



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج
(ه. الف. سایه)

(بخش دوم)

پیاده شده از:

http://www.avayezad.com/hooshang_ebtehaj_he_alef_saye/list.htm

تصحیح* و تبدیل به PDF از آرشک arashkania@yahoo.com

با یادی از
ممد رضا شبریان برای شعر
در کوچه سار شب
9
پری زنگنه برای ترانه
صلح

* منظور از تصحیح این است که تا آنجا که امکان داشته است از املا و انشای صحیح واژه ها حین پیاده سازی از اینترنت صورت گرفته است و هر جا که تردیدی در مورد املائی واژه ها وجود داشته به رنگ قرمز نشان داده شده اند.



سیاه مشق

به نام شما

زمان قرعه ی نو می زند به نام شما
 خوشا که جهان می رود به کام شما
 درین هوا چه نفس ها پر آتش است و خوش است
 که بوی خود دل ماست در مشام شما
 تنور سینه ی سوزان ما به یاد آرید
 کز آتش دل ما پخته گشت خام شما
 فروغ گوهری از گنج خانه ی دل ماست
 چراغ صبح که بر می دمد ز بام شما
 ز صدق آینه کردار صبح خیزان بود
 که نقش طلعت خورشید یافت شام شما
 زمان به دست شما می دهد زمام مراد
 از آن که هست به دست خرد زمام شما
 همای اوج سعادت که می گریخت ز خاک
 شد از امان زمین دانه چین دام شما
 به زیر ران طلب زین کنید اسب مراد

که چون سمنند زمین شد سپهر رام شما
 به شعر سایه در آن بزمگاه آزادی
 طرب کنید که پر نوش باد جام شما

نیاز

موج رقص انگیز پیراهن چو لغزد بر تنش
 چنان به رقص آید مرا از لغزش پیراهنش
 حلقه ی گیسو به گرد گردنش حسرت نماست
 ای دریغا گر رسیدی دست من در گردنش
 هر دم پیش آید و با صد زبان خواند به چشم
 وین چنین بگریزد و پرهیز باشد از منش
 می تراود بوی جان امروز از طرف چمن
 بوسه ای دادی مگر ای باد گل بو بر تنش
 همره دل در پی اش افتان و خیزان می روم
 وه که گر روزی به چنگ من در افتد دامنش
 در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبود
 گر نبود این همه نامهربانی کردنش
 سایه که باشد شبی کان رشک ماه و آفتاب
 در شبستان تو تابد شمع روی روشنش



رحیل

فریاد که از عمر جهان هر نفسی رفت
دیدیم کزین جمع پراکنده کسی رفت
شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ
زین گونه بسی آمد و زین گونه بسی رفت
آن طفل که چو پیر ازین قافله درماند
وان پیر که چون طفل به بانگ جرسی رفت
از پیش و پس قافله ی عمر میدنیش
گه پیشروی پی شد و گه باز پسی رفت
ما همچو خسی بر سر دریای وجودیم
دریاست چه سنجد که بر این موج خسی رفت
رفتی و فراموش شدی از دل دنیا
چون ناله ی مرغی که ز یاد قفسی رفت
رفتی و غم آمد به سر جای تو ای داد
بیدادگری آمد و فریادرسی رفت
این عمر سبک سایه ی ما بسته به آهی ست
دودی ز سر شمع پرید و نفسی رفت

نی خاموش

باز امشب از خیال تو غوغاست در دلم
آشوب عشق آن قد و بالاست در دلم
خوابم شکست و مردم چشمم به خون نشست
تا فتنه ی خیال تو برخاست در دلم
خاموشی لبم نه ز بی دردی و رضاست
از چشم من ببین که چو غوغاست در دلم
من نالی خوش نوایم و خاموش ای دریغ
لب بر لبم بنه که نواهاست در دلم
دستی به سینه ی من شوریده سر گذار
بنگر چه آتشی ز تو برپاست در دلم
زین موج اشک تفته و توفان آه سرد
ای دیده هوش دار که دریاست در دلم
باری امید خویش به دلداری ام فرست
دانی که آرزوی تو تنهاست در دلم
گم شد ز چشم سایه نشان تو و هنوز
صد گونه داغ عشق تو پیدااست در دلم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

که تو ز راه بیایی و من به پای تو میرم
 بسوخت مردم بیگانه را به حالت من دل
 چنین که پیش دل دیر آشنای تو میرم
 ز پا فتادم و در سر هوای روی تو دارم
 مرا بکشتی و من دست بر دعای تو میرم
 یکی هر آنچه توانی جفا به سایه ی بی دل
 مرا ز عشق تو این بس که در وفای تو میرم

نالاه

ز داغ عشق تو خون شد دل چو لاله ی من
 فغان که در دل تو ره نیافت ناله ی من
 مرا چو ابر بهاری به گریه آر و بخند
 که آبروی تو ای گل بود ز ژاله ی من
 شراب خون دلم می خوری و نوشت باد
 دگر به سنگ چرا می زنی پیاله ی من
 چو بشنوی غزل سایه چنگ و نی بشکن
 که نیست ساز تو را زهره سوز ناله ی من

نی شکسته

با این دل ماتم زده آواز چه سازم
 بشکسته نی ام بی لب دم ساز چه سازم
 در کنج قفس می کشدم حسرت پرواز
 با بال و پر سوخته پرواز چه سازم
 گفتم که دل از مهر تو بگیرم و هیهات
 با این همه افسونگری و ناز چه سازم
 خونابه شد آن دل که نهانگاه غمت بود
 از پرده در افتد اگر این راز چه سازم
 گیرم که نهان برکشم این آه جگر سوز
 با اشک تو ای دیده ی غماز چه سازم
 تار دل من چشمه ی الحان خدایی ست
 از دست تو ای زخمه ی ناساز چه سازم
 ساز غزل سایه به دامان تو خوش بود
 دو از تو من دل شده آواز چه سازم

وفا

بیا که بر سر آنم که پیش پای تو میرم
 ازین چه خوش ترم ای جان که من برای تو میرم
 دست هجر تو جان می برم به حسرت روزی



دام بلا

زین پیش از پس و پیش زلف دو تا مگستر

در پیش پای دل ها دام بلا مگستر

تا کی کنی پریشان دل های مبتلا را

آن خرمن بلا را پیش صبا مگستر

بر پای مرغ مألوف کس رشته می نبندد

دام فسون خدا را بر آشنا مگستر

من خود به خواهش خویش سر در پی ات نهادم

دستان مساز و دامم در پیش پا مگستر

چون شب سیاه کردی بر سایه روز روشن

بر آن مه دو هفته زلف دو تا مگستر

ناله ای بر هجران

گل می رود از بستان بلبل ز چه خاموشی
وقت است که دل زین غم بخراشی و بخروشی

ای مرغ بنال ای مرغ آمد گه نالیدن

گل می سپرد ما را دیگر به فراموشی

آه ای دل ناخرسند در حسرت یک لبخند
خون جگرم تا چند می نوشی و می نوشی

می سوزم و می خندم، خشنودم و خرسندم
تا سوختم چون شمع می خواهی و می کوشی

تو آبی و من آتش وصل تو نمی خواهم
این سوختم خوش تر از سردی و خاموشی

اشک واپسین

به کویت با دل شاد آمدم با چشم تر رفتم
به دل امیر درمان داشتم درمانده تر رفتم

تو کوته دستی ام می خواستی ورنه من مسکین
به راه عشق اگر از پا در افتادم به سر رفتم

نیامد دامن وصلت به دستم هر چه کوشیدم
ز کویت عاقبت با دامنی خون جگر رفتم

حریفان هر یک آوردند از سودای خود سودی
زیان آورده من بودم که دنبال هنر رفتم

ندانستم که تو کی آمدی ای دوست کی رفتی



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهجاج (هـ. الف. سایه)

می برنندت دگران دست به دست ای گل رعنا
حیف من بلبل خوش خوان که همه خار تو خوردم

تو غزالم نشدی رام که شعر خوشت آرم
غزلم قصه ی در دست که پرورده ی دردم

خون من ریخت به افسونگری و قاتل جان شد
سایه آن را که طیب دل بیمار شمردم

خاکستر

چون خواب ناز بود که باز از سرم گذشت
نامهربان من که به ناز از برم گذشت

چون ابر نوبهار بگیریم درین چمن
از حسرت گلی که ز چشم ترم گذشت

منظور من که منظره افروز عالمی ست
چون برق خنده ای زد و از منظرم گذشت

آخر به عزم پرسش پروانه شمع بزم
آمد ولی چو باد به خاکسترم گذشت

به من تا مژده آوردند من از خود به در رفتم
مرا آزردی و گفتم که خواهم رفت از کویت
بلی رفتم ولی هر جا که رفتم در بدر رفتم

به پایت ریختم اشکی و رفتم در گذر از من
ازین ره بر نمی گردم که چون شمع سحر رفتم

تو رشک آفتابی کی به دست سایه می آیی
دریغا آخر از کوی تو با غم همسفر رفتم

قصه ی درد

رفتم و زحمت بیگانگی از کوی تو بردم
آشنای و دلم بود و به دست تو سپردم

اشک دامان مرا گیرد و در پای من افتد
که دل خون شده را هم ز چه همراه نبردم

شومم از آینه ی روی تو می آید اگر نه
آتش آه به دل هست نگوئی که فسردم

تو چو پروانه ام آتش بزن ای شمع و بسوزان
من بی دل نتوانم که به گرد تو نگردم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهجاج (هـ. الف. سایه)

که این فرشته برای من از بهشت رسیده

بیا که چشم و چراغم تو بودی از همه عالم
خدای را به کجا رفتی ای فروغ دو دیده

هزار بار گذشتی به ناز و هیچ نگفتی
که چونی ای به سر راه انتظار کشیده

چه خواهی از سر من ای سیاهی شب هجران
سپید کردی چشمم در انتظار سپیده

به دست کوتاه من دامن تو کی رسد ای گل
که پای خسته ی من عمری از پی تو دویده

ترانه ی غزل دلکشم مگر نشنفتی
که رام من نشدی آخر ای غزال رمیده

خموش سایه که شعر تو را دگر نپسندم
که دوش گوش دلم شعر شهریار شنیده

اشک ندامت

ای فرستاده سلامم به سلامت باشی
غمم آن نیست که قادر به غرامت باشی

دریای لطف بودی و من مانده با سراب
دل آنگهت شناخت که آب از سرم گذشت

منت کش خیال توام کز سر کرم
هم خوابه ی شبم شد و بر بستم گذشت

جان پرورست لطف تو ای اشک ژاله، لیک
دیر آمدی و کار گل پرپرم گذشت

خوناب درد گشت و ز چشمم فرو چکید
هر آرزو که از دل خوش باورم گذشت

صد چشمه اشک غم شد و صد باغ لاله داغ
هر دم که خاطرات تو از خاطرم گذشت

خوش سایه روشنی است تماشای یار را
این دود آه و شعله که بر دفترم گذشت

مرغ پریده

هنوز چشم مرادم رخ تو سیر ندیده
هوا گرفتی و رفتی ز کف چو مرغ پریده

تو را به روی زمین دیدم و شکفتم و گفتم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

حس و هنر به هیچ، ز عشق بهشتی ام
شرمی نیامدت که ز چشمم فکنده ای؟

اشکم دود به دامن و چون شمع صبحدم
مرگم به لب نهاده غم آلود خنده ای

بخت از منت گرفت و دلم آن چنان گریست
کز دست کودکی بر بایی پرنده ای

بگذشتی و ز خرمن دل شعله سرکشید
آنگه شناختم که تو برق جهنده ای

بی او چه بر تو می گذرد سایه ای شگفت
جانت ز دست رفت و تو بی چاره زنده ای

فسانه ی شهر

صبا به لرزش تن سیم تار را مانی
به بوی نافه سر زلف یار را مانی

به گوش یار رسان شرح بی قراری دل
به زلف او که دل بی قرار را مانی

در انتظار سحر چون من ای فلک همه چشم

گل که دل زنده کند بوی وفایی دارد
تو مگر صاحب اعجاز و کرامت باشی

خانه ی دل نه چنان ریخته از هم که در او
سر فرود آری و مایل به اقامت باشی

دگرم وعده ی دیدار وفایی نکند
مگر ای وعده، به دیدار قیامت باشی

شبینم آویخت به گلبرگ که ای دامن چاک
سزدت گر همه با اشک ندامت باشی

می کنم بخت بد خویش شریک گنهد
تا نه تنها تو سزاوار ملامت باشی

ای که هرگز نکند سایه فراموش تو را
یاد کردی به سلامم به سلامت باشی

خنده ی غم آلود

چون باد می روی و به خاکم فکنده ای
آری برو که خانه ز بنیاد کنده ای



پیام پرستو

بیا که بار دگر گل به بار می آید
بیار باده که بوی بهار می آید

هزار غم ز تو دارم به دل، بیا ای گل
که گل شکفته و بانگ هزار می آید

طرب میانه ی خوش نیست با منش چه کنم
خوشا غم تو که با ما کنار می آید

نه من ز داغ تو ای گل به خون نشستم و بس
که لاله هم به چمن داغدار می آید

دل چو غنچه ی من نشکفتد به بوی بهار
بهار من بود آن گه که یار می آید

نسیم زلف تو تا نگذرد به گلشن دل
کجا نهال امیدم به بار می آید

بدین امید شد اشکم روان ز چشمه ی چشم
که سرو من به لب جو بیار می آید

مگر ز پیک پرستو پیام او پرسم
وگر نه کیست که از آن دیار می آید

بمان که مردم چشم انتظار را مانی

سری به سخره ی زانوی غم بزن ای اشک
که در سکوت شبم آبشار را مانی

به پای شمع مه از اشک اختران ای چرخ
کنار عاشق شب زنده دار را مانی

ز سیل اشک من ای خواب من ندیده هنوز
چه بستری تو که دریا کنار را مانی

گذشتی ای مه ناسازگار زودگذر
که روزهای خوش روزگار را مانی

مناز این همه ای مدعی به صحبت یار
که پیش آن گل نورسته خار را مانی

امان نمی دهی ای سوز غم به ساز دلم
بیا که گریه ی بی اختیار را مانی

غزال من تو به افسون فسانه در همه شهر
ترانه ی غزل شهریار را مانی

نوید نامه ات ای سرو سایه پرور من
بگو بیا که نسیم بهار را مانی



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهجاج (هـ. الف. سایه)

چگونه خوار گذاری مرا که جان عزیزی
چگونه پیر سندی مرا که بخت جوانی

کنون غبار غم برفشان ز چهره که فردا
چه سود اشک ندامت که بر سرم بغشانی

چه سال ها که به پای تو شاخ گل بنشستم
که بشکفی و گلی پیش روی من بنشانی

تو غنچه بودی و من عندلیب باغ تو بودم
کنون به خواری ام ای گلبن شکفته چه رانی

به پاس عشق ز بد عهدی ات گذشتم و دانم
هنوز ذوق گذشت و صفای عشق ندانی

چه خارها که ز حسرت شکست در دل ریشم
چو دیدمت که چو گل سر به سینه ی دگرانی

خوشا به پای تو سر سودنم چو شاهد مهتاب
ولی تو سایه برانی ز خود که سرو رانی

آخر دل است این

دل چون توان بریدن ازو مشکل است این

دل به باده و گل وا نمی شود، چه کنم
که بی تو باده و گل ناگوار می آید

بهار سایه تویی ای بنفشه مو باز آی
که گل به دیده ی من بی تو خار می آید

همیشه بهار

گذشتم از تو که ای گل چو عمر من گذرانی
چه گویمت که به باغ بهشت گم شده مانی

به دور چشم تو هر چند داد دل نستاندم
برو که کام دل از دور آسمان بستانی

گذشتم به جگر داغ عشق و از تو گذشتم
به کام من که نماندی به کام خویش بمانی

بهار عمر مرا گر خزان رسید تو خوش باش
که چون همیشه بهار ایمن از گزند خزانی

تو را چه غم که سوی پایمال عشق تو گردد
که بر عزای عزیزان سمند شوق برانی



بسازم از سر زلف تو چون نسیم به بویی
گرم ز دست نیابد که گل ز باغ تو چینم
مرو به ناز جوانی گره فکنده بر ابرو
که پیر عشقم و زلف تو داده چین به جبینم
ز جان نداشت دلم طاقت جدایی و از اشک
کشید پرده به چشمم که رفتن تو نبینم
ز تاب آن که دلم باز سر کشد ز کمندش
کمان کشیده نشسته ست چشم او به کمینم
اگر نسیم امیدی نبود و شبنم شوقی
گلی نداشت خزان دیده باغ طبع حزینم
به ناز سر مکش از من که سایه ی توام ای سرو
چو شاخ گل بنشین تا به سایه ی تو نشینم

یار گم شده

گر چشم دل بر آن مه آینه رو کنی
سیر جهان در آینه ی روی او کنی

آهن که نیست جان من آخر دل است این

من می شناسم این دل مجنون خویش را
پندش مگوی که بی حاصل است این

جز بند نیست چاره ی دیوانه و حکیم
پندش دهد هنوز، عجب عاقل است این

گفتم طیب این دل بیمار آمده ست
ای وای بر من و دل من، قاتل است این

کنت چرا نهیم که بر خاک پای یار

جانی نثار کردم و ناقابل است این

اشک مرا بدید و بخندید مدعی
عیش مکن که از دل ما غافل است این

پندم دهد که سایه درین غم صبور باش
در بحر غرقه ام من و بر ساحل است این

سایه ی گل

ز پرده گر بدر آید نگار پرده نشینم
چون اشک از نظر افتد نگارخانه ی چینم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
گوش کن با لب خاموش سخن می گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و توست
گر چه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمه ی عشق نهان من و توست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست
این همه قصه ی فردوس و تمنای بهشت
گفت و گویی و خیالی ز جهان من و توست
نقش ما گو ننگارند به دیباچه ی عقل
هر کجا نامه ی عشق است نشان من و توست
سایه ز آتشکده ی ماست فروغ مه و مهر
وه ازین آتش روشن که به جان من و توست

خاک سیه مباش که کس برنگیردت
آینه شو که خدمت آن ماهرو کنی

جان تو جلوه گاه آن گهی شود
کاینه اش به اشک صفا شست و شو کنی

خواب و خیال من همه با یاد روی توست
تا کی به من چو دولت بیدار رو کنی

درمان درد عشق صبوری بود ولی
با من چرا حکایت سنگ و سبو کنی

خون می چکد ز ناله ی بلبل درین چمن
فریاد از تو گل، که به هر خار خو کنی

دل بسته ام به باد، به بوی شبی که زلف
بگشایی و مشام مرا مشکبو کنی

اینجاست یار گم شده گرد جهان مگرد
خود را به جوی سایه اگر جست و جو کنی

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست



سرشک نیاز

دلی که پیش تو ره یافت باز پس نرود
هوا گرفته ی عشق از پی هوس نرود

به بوی زلف تو دم می زخم درین شب تار
وگر نه چون سحرم بی تو یک نفس نرود

چنان به دام غمت خو گرفت مرغ دلم
که یاد باغ بهشتش درین قفس نرود

نثار آه **سخر** می کنم سرشک نیاز
که دامن توام ای گل ز دسترس نرود

دلا بسوز و به جان بر فروز آتش عشق
کزین چراغ تو دودی به چشم کس نرود

فغان بلبل طبعم به گلشن تو خوش است
که کار دلبری گل ز خار و خس نرود

دلی که نغمه ی ناقوس معبد تو شنید
چو کودکان ز پی بانگ هر جرس نرود

بر آستان تو چون سایه سر نهم همه عمر
که هر که پیش تو ره یافت باز پس نرود

سایه ی هما

به من ز بوی تو باد صبا دریغ نکرد
ز آشنا نفس آشنا دریغ نکرد

چو غنچه تنگ دلی هرگزش مباد آن گل
که بوی خوش ز نسیم صبا دریغ نکرد

صفای آینه ی روی آن پری وش باد
که با شکسته دلان از صفا دریغ نکرد

جفا ز بخت بد خویش می کشم من زار
وگر نه یار به من از وفا دریغ نکرد

حبیب من چه بهستی طیب مشفق بود
که دید درد مرا و دوا دریغ نکرد

همیشه بر سر او سایبان دولت باد
که سایه از سرما چون هما دریغ نکرد

چه بخت بود که آن سر کشیده سرو بلند
ز آب دیده ی من خاک پا دریغ نکرد

بر آستان نظر اشک پرده دار دل است
بیا که دیده ی من از تو جا دریغ نکرد



گلبانگ سایه گوش کن ای سرو خوش خرام
کاین سوز دل به ناله ی هر عندلیب نیست

شرم و شوق

دل می ستاند از من و جان می دهد به من
آرام جان و کام جهان می دهد به من

دیدار تو طلیعه ی صبح سعادت است
تا کی ز مهر طالع آن می دهد به من

دلداده ی غریبم و گمنام این دیار
زان یار دلنشین که نشان می دهد به من

جانا مراد بخت و جوانی وصال توست
کو جاودانه بخت جوان می دهد به من

می آمدم که حال دل زار گویمت
اما مگر سرشک امان می دهد به من

چشمت به شرم و ناز ببندد لب نیاز
شوقت اگر هزار زبان می دهد به من

آری سخن به شیوه ی چشم تو خوش ترست

از آن لب شکرینم به بوسه ای بنواز
که سایه با تو چو نی از نوا دریغ نکرد

بی نشان

زین گونه ام که در غم غربت شکیب نیست
گر سر کنم شکایت هجران غریب نیست

جانم بگیر و صحبت جانانه ام ببخش
کز جان شکیب هست و ز جانان شکیب نیست

گم گشته دیار محبت کجا رود
نام حبیب هست و نشان حبیب نیست

عاشق منم که یار به حالم نظر نکرد
ای خواجه درد هست و لیکن طیب نیست

در کار عشق او که جهانش مدعی ست
این شکر چون کنیم که ما را رقیب نیست

جانا نصاب حسن تو حد کمال یافت
وین بخت بین که از تو هنوزم نصیب نیست



دلم از مهر تو درتاب شد ای ماه ولی
چه کنم شیوه ی آیینه ی غمازم نیست

به گره بندی آن ابروی باریک اندیش
که به جز روی تو در چشم نظر بازم نیست

سایه چون باد صبا خسته ی سرگردانم
تا به سر سایه ی آن سرو سرافرازم نیست

افسانه ی خاموشی

چه خوش افسانه می گویی به افسون های خاموشی
مرا از یاد خود بستان بدین خواب فراموشی

ز موج چشم مستت چون دل سرگشته برگیرم
که من خود غرقه خواهم شد درین دریای مدهوشی

می از جام مودت نوش و در کار محبت کوش
به مستی، بی خمارست این می نوشین اگر نوشی

سخن ها داشتم دور از فریب چشم غمازت
چو زلفت گر مرا بودی مجال حرف در گوشی

مستی ببین که سحر بیان می دهد به من

افسرده بود سایه دلم بی هوای عشق
این بوی زلف کیست که جان می دهد به من

سایه ی سرگردان

پای بند قفسم باز و پر بازم نیست
سر گل دارم و پروانه ی پروازم نیست

گل به لبخند و مرا گریه گرفته ست گلو
چون دلم تنگ نباشد که پر بازم نیست

گاهم از نای دل خویش نوایی برسان
که جزین ناله ی سوز تو دمسازم نیست

در گلو می شکند ناله ام از رقت دل
قصه ها هست ولی طاقت ابرازم نیست

ساز هم با نفس گرم تو آوازی داشت
بی تو دیگر سر ساز و دل آوازم نیست

آه اگر اشک منت باز نگوید غم دل
که درین پرده جزین همدم و همرازم نیست



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

نمی سنجد و می رنجند ازین زیبا سخن سایه
بیا تا گم کنم خود را به خلوت های خاموشی

دیر

صد ره به رخ تو در گشودم من
بر تو دل خویش را نمودم من

جان مایه ی آن امید لرزان را
چندان که تو کاستی، فزودم من

می سوختم و مرا نمی دیدی
امروز نگاه کن که دودم من

تا من بودم نیامدی، افسوس!
وانگه که تو آمدی، نبودم من

ترانه

تا تو با منی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است

تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با من است

یاد دلنشینت ای امید جان
هر کجا روم روانه با من است

ناز نوشخند صبح اگر تورا است
شور گریه ی شبانه با من است

برگ عیش و جام و چنگ اگر چه نیست
رقص و مستی و ترانه با من است

گفتمش مراد من به خنده گفت
لابه از تو و بهانه با من است

گفتمش من آن سمنند سرکشم
خنده زد که تازیانه با من است

هر کسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با من است

خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با من است



تنگ غروب

یاری کن ای نفس که درین گوشه ی قفس
بانگی بر آورم ز دل خسته ی یک نفس

تنگ غروب و هول بیابان و راه دور
نه پرتو ستاره و نه ناله ی جرس

خونابه گشت دیده ی کارون و زنده رود
ای پیک آشنا برس از ساحل ارس

صبر پیمبرانه ام آخر تمام شد
ای آیت امید به فریاد من برس

از بیم محتسب مشکن ساغر ای حریف
می خواره را دریغ بود خدمت عسس

جز مرگ دیگرم چه کس آید به پیشباز
رفتیم و همچنان نگران تو باز پس

ما را هوای چشمه ی خورشید در سر است
سهل است سایه گر برود سر در این هوس

بهانه

ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست

آن بانگ بلند صبحگاهی
وین زمزمه ی شبانه از توست

من انده خویش را ندانم
این گریه ی بی بهانه از توست

ای آتش جان پاکبازان
در خرمن من زبانه از توست

افسون شده ی تو را زبان نیست
ور هست همه فسانه از توست

کشتی مرا چه بیم دریا؟
توفان ز تو و کرانه از توست

گر باده دهی و گرنه، غم نیست
مست از تو، شرابخانه از توست

می را چه اثر به پیش چشمت؟
کاین مستی شادمانه از توست



دل خراب من دگر خراب تر نمی شود
که خنجر غمت ازین خراب تر نمی زند

چه چشم پاسخ است ازین دریچه های بسته ات؟
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی زند

نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی زند

لب خاموش

امشب به قصه ی دل من گوش می کنی
فردا مرا چو قصه فراموش می کنی

این در همیشه در صدف روزگار نیست
می گویمت ولی تو کجا گوش می کنی

دستم نمی رسد که در آغوش گیرم
ای ماه با که دست در آغوش می کنی

در ساغر تو چیست که با جرعه ی نخست
هشیار و مست را همه مدهوش می کنی

می جوش می زند به دل خم بیا ببین

پیش تو چه توسنی کند عقل؟
رام است که تازیانه از توست

من می گذرم خموش و گمنام
آوازه ی جاودانه از توست

چون سایه مرا ز خاک برگیر
کاینجا سر و آستانه از توست

در کوچه سار شب

درین سرای بی کسی، کسی به در نمی زند
به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی زند

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند
کسی به کوچه سار شب در سحر نمی زند

نشسته ام در انتظار این غبار بی سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند

گذر گهی ست پر ستم که اندر او به غیر غم
یکی صلاهی آشنا به رهگذر نمی زند



هر دم از حلقه ی عشاق، پریشانی رفت
به سر زلف بتان، سلسله دارا تو بمان

شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوهگسارا تو بمان

سایه در پای تو چون موج چه خوش زار گریست
که سر سبز تو خوش باشد، کنار تو بمان

گریه ی شبانه

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریه ی بی طاقتم بهانه گرفت

شکیب درد خموشانه ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکستم زبانه گرفت

نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت

زهی پسند کماندار فتنه کز بن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت

یادی اگر ز خون سیاوش می کنی

گر گوش می کنی سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش می کنی

جام جهان ز خون دل عاشقان پر است
حرمت نگاه دار اگرش نوش می کنی

سایه چو شمع شعله در افکنده ای به جمع
زین داستان که با لب خاموش می کنی

بعد از نیما

با من بی کس تنها شده، یارا تو بمان
همه رفتند ازین خانه، خدا را تو بمان

من بی برگ خزان دیده، دگر رفتنی ام
تو همه بار و بری، تازه بهارا تو بمان

داغ و درد است همه نقش و نگار دل من
بنگر این نقش به خون شسته، نگارا تو بمان

زین بیابان گذری نیست سواران راه، لیک
دل ما خوش به فریبی است، غبارا تو بمان



داغ محبت تو به دل ها نگشت سرد

من بر نخیزم از سر راه وفای تو
از هستی ام اگر چه بر انگيختند گرد

روزی که جان فدا کنمت باورت شود
دردا که جز به مرگ نسنجند قدر مرد

ساقی بیار جام صبوحی که شب نماند
و آن لعل فام خنده زد از جام لاجورد

باز آید آن بهار و گل سرخ بشکفد
چندین مثال از نفس سرد و روی زرد

در کوی او که جز دل بیدار ره نیافت
کی می رسند خانه پرستان خوابگرد

خونی که ریخت از دل ما، سایه! حیف نیست
گر زین میانه آب خورد تیغ هم نبرد

صله

با تو یک شب بنشینم و شرابی بخوریم
آتش آلود و جگر سوخته آبی بخوریم

امید عافیتم بود روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتیم زمانه گرفت

زهی بخیل ستمگر که هر چه داد به من
به تیغ باز ستاند و به تازیانه گرفت

چو دود بی سر و سامان شدم که برق بلا
به خرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت

چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
ازین سموم نفس کش که در جوانه گرفت

دل گرفته ی من همچو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریه ی شبانه گرفت

قدر مرد

بگذر شبی به خلوت این همنشین درد
تا شرح آن دهم که غمت با دلم چه کرد

خون می رود نهفته ازین زخم اندرون
ماندم خموش و آه که فریاد داشت درد

این طرفه بین که با همه سیل بلا که ریخت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

آه از شوخی چشم تو، که خونریز فلک
دید این شیوه ی مردم کشی و یاد گرفت

منم و شمع دل سوخته، یارب مددی
که دگر باره شب آشفته شد و باد گرفت

شعرم از ناله ی عشاق غم انگیزتر است
داد از آن زخمه که دیگر ره بیداد گرفت

سایه! ماکشته ی عشقیم، که این شیرین کار
مصلحت را، مدد از تیشه ی فرهاد گرفت

ازلی

چو شب به راه تو ماندم که ماه من باشی
چراغ خلوت این عاشق کهن باشی

به سان سبزه پریشان سرگذشت شبم
نیامدی تو که مهتاب این چمن باشی

تو یار خواجه نگستی به صد هنر، هیئات
که بر مراد دل بی قرار من باشی

تو را به آئینه داران چه التفان بود

در کنار تو بیفتیم چو گیسوی تو مست
دست در گردنت آویخته تابى بخوریم

بوسه با وسوسه ی وصل دلارام خوش است
باده با زمزمه ی چنگ و ربابی بخوریم

سپر از سایه ی خورشید قدح کن زان پیش
کز کماندار فلک تیر شهابی بخوریم

پیش چشم تو بمیرم که مست است، بیا
تا به خوشباشی مستان می نابی بخوریم

صله ی سایه همین جرعه ی جام لب توست
غزلی نغز بخوانیم و شرابی بخوریم

بیداد همایون

فتنه ی چشم تو چندان ره بیداد گرفت
که شکیب دل من دامن فریاد گرفت

آن که آئینه ی صبح و قدح لاله شکست
خاک شب در دهن سوسن آزاد گرفت



چو نی نفس تو در من افتاد و مرا
هر دم ز دل خسته فغانی دگرست

تیر غم دنیا به دل ما نرسد
زخم دل عاشق از کمانی دگرست

این ره تو به زهد و علم نتوانی یافت
گنج غم عشق را نشانی دگرست

از قول و غزل سایه چه خواهی دانست
خاموش که عشق را زبانی دگرست

پرواز خاکستر

به جز باد سحرگاهی که شد دم‌ساز خاکستر؟
که هر دم می‌گشاید پرده‌ای از راز خاکستر

به پای شعله رقصیدند و خوش دامن کشان رفتند
کسی زان جمع دست افشان نشد دم‌ساز خاکستر

تو پنداری هزاران نی در آتش کرده اند اینجا
چه خوش پر سوز می‌نالد، زهی آواز خاکستر

سمندرها در آتش دیدی و چون باد بگذشتی

چنین که شیفته‌ی حسن خویشتن باشی
دلم ز نازکی خود شکست در غم عشق
و گرنه از تو نیاید که دلشکن باشی

وصال آن لب شیرین به خسروان دادند
تو را نصیب همین بس که کوهکن باشی
ز چاه غصه‌رهایی نباشدت، هر چند
به حسن یوسف و تدبیر تهمتن باشی

خاموش سایه که فریاد بلبل از خامی ست
چو شمع سوخته آن به که بی سخن باشی

داستانی دیگر

روی تو گلی ز بوستانی دگرست
لعل لب‌ت از گوهر کانی دگرست

دل دادن عارفان چنین سهل مگیر
با حسن دلاویز تو آنی دگرست

ای دوست حدیث وصل و هجران بگذار
کاین عشق من و تو داستانی دگرست



با شوق سرانگشت تو لبریز نواهاست
تا خود به کنارت چه کند چنگ نوایی

عمری ست که ما منتظر باد صبا بایم
تا بو که چه پیغام دهد باد صبایی

ای وای بر آن گوش که بس نغمه ی این نای
بشنید و نشد آگه از اندیشه ی نایی

افسوس بر آن چشم که با پرتو صد شمع
در آینه ات دید و ندانست کجایی

آواز بلندی تو و کس نشنودت باز
بیرونی ازین پرده ی تنگ شنوایی

در آینه بندان پریخانه ی چشمم
بنشین که به مهمانی دیدار خود آیی

بینی که دری از تو به روی تو گشایند
هر در که براین خانه ی آینه گشایی

چون سایه مرا تنگ در آغوش گرفته ست
خوش باد مرا صحبت این یار سرایی

کنون در رستخیز عشق بین پرواز خاکستر

هنوز این کنده را رؤیای رنگین بهاران است
خیال گل نرفت از طبع آتشباز خاکستر

من و پروانه را دیگر به شرح و قصه حاجت نیست
حدیث هستی ما بشنو از ایجاز خاکستر

هنوزم خواب نوشین جوانی سر گران دارد
خیال شعله می رقصد هنوز از ساز خاکستر

چه بس افسانه های آتشینم هست و خاموشم
که بانگی برنیاید از دهان باز خاکستر

آواز بلند

وقت است که بنشینی و گیسو بگشایی
تا با تو بگویم غم شب های جدایی

بزم تو مرا می طلبد، آدمم ای جان
من عودم و از سوختنم نیست رهایی

تا در قفس بال و پر خویش اسیرست
بیگانه ی پرواز بود مرغ هوایی



آینه ی شکسته

بیایید، بیایید که جان دل ما رفت
 بگریید، بگریید که آن خنده گشا رفت
 برین خاک بیفتید که آن آلاله فرو ریخت
 برین باغ بگریید که آن سرو فرا رفت
 درین غم بنشینید که غم خوار سفر کرد
 درین درد بمانید که امید دوا رفت
 دگر شمع میارید که این جمع پراکند
 دگر عود مسوزید کزین بزم صفا رفت
 لب جام مبوسید که آن ساقی ما خفت
 رگ چنگ ببرید که آن نغمه سرا رفت
 رخ حسن مجوید که آن آینه بشکست
 گل عشق مبوید که آن بوی وفا رفت
 نوای نی او بود که سوط غزلم داد
 غزل باز مخوانید که نی سوخت، نوا رفت
 ازین چشمه منوشید که پر خون جگر گشت
 بدین تشنه بگویید که آن آب بقا رفت

سر راه نشستیم و نشستیم و شب افتاد
 بپرسید، بپرسید که آن ماه کجا رفت
 زهی سایه ی اقبال کزو بر سر ما بود
 سر و سایه نخواهید که آن فرهما رفت

آینه در آینه

مژده بده، مژده بده، یار پسندید مرا
 سایه ی تو گشتم و او برد به خورشید مرا
 جان دل و دیده منم، گریه ی خندیده منم
 یار پسندیده منم، یار پسندید مرا
 کعبه منم، قبله منم، سوی من آرید نماز
 کان صنم قبله نما خم شد و بوسید مرا
 پرتو دیدار خوشش تافته در دیده ی من
 آینه در آینه شد، دیدمش و دید مرا
 آینه خورشید شود پیش رخ روشن او
 تاب نظر خواه و بین کاینه تابید مرا



کز می لعلت تهی شد جام حسرت نوش چشم
 چشم و دل، نادیده، بر آن حسم پنهان عاشق اند
 آفرین بر بینش دل، آفرین بر هوش چشم
 آتش رخساره روشن کن شبی، ای برق عشق
 تا چراغی بر کنم در خانه ی خاموش چشم
 مژده ی دیدار می آرند؟ یا پیغام دوست؟
 اشک شوق امشب چه می گوید نهان در گوش چشم؟
 می رسد هر صبح بانگ دلنوازت، ناز گوش
 می کشم هر شب شراب چشم مستت، نوش چشم
 در غبار راه او، ای سایه! بینا شو، که من
 منت صدتوتیا دارم ازو بر دوش چشم

گریه ی لیلی

چشم گریان تو نازم، حال دیگرگون بین
 گریه ی لیلی کنار بستر مجنون بین
 بر نتابید این دل نازک غم هجران دوست
 یارب این صبر کم و آن محنت افزون بین

گوهر گم بوده نگر تافته بر فرق ملک
 گوهری خوب نظر آمد و سنجید مرا
 نور چو فواره زند بوسه بر این باره زند
 رشک سلیمان نگر و غیرت جمشید مرا
 هر سحر از کاخ کرم چون که فرو می نگرم
 بانگ لک الحمد رسد از مه و ناهید مرا
 چون سر زلفش نکشم سر ز هوای رخ او
 باش که صد صبح دمد زین شب امید مرا
 پرتو بی پیرهنم، جان رها کرده تنم
 تا نشوم سایه ی خود باز نبیند مرا

ناز و نوش

تا خیال دلکشت گل ریخت در آغوش چشم
 صد بهارم نقش زد بر پرده ی گل پوش چشم
 مردم بیگانه را یارای دیدار تو نیست
 خفته ای چون روشنایی گرچه در آغوش چشم
 وقت آن آمد که ساغر پر کنیم از خون دل



نه من ز حلقه ی دیوانگان عشقم و بس
کدام سلسله دیدی که بی قرارش نیست

سوار من که ازل تا ابد گذرگه اوست
سری نماند که بر خاک رهگذارش نیست

ز تشنه کامی خود آب می خورد دل من
کویر سوخته جان منت بهارش نیست

عروس طبع من ای سایه هر چه دل ببرد
هنوز دلیری شعر شهریارش نیست

در فتنه ی رستاخیز

کنار امن کجا، کشتی شکسته کجا
کجا گریزم از اینجا به پای بسته کجا

ز بام و در همه جا سنگ فتنه می بارد
کجا به در برمت ای دل شکسته کجا

فرو گذاشت دل آن بادبان که می افراشت
خیال بحر کجا این به گل نشسته کجا

چنین که هر قدمی هم‌رهی فروافتاد

مانده ام با آب چشم و آتش دل، ساقیا
چاره ی کار مرا در آب آتشگون ببین

رشکت آمد ناز و نوش گل در آغوش بهار
ای گشوده دست یغمای خزان، اکنون ببین

سایه! دیگر کار چشم و دل گذشت از اشک و آه
تیغ هجران است اینجا، موج موج خون ببین

لذت دریا

دلی که در دو جهان جز تو هیچ یارش نیست
گرش تو یار نباشی جهان به کارش نیست

چنان ز لذت دریا پر است کشتی ما
که بیم ورطه و اندیشه ی کنارش نیست

کسی به سان صدف وا کند دهان نیاز
که نازنین گوهری چون تو در کنارش نیست

خیال دوست گل افشان اشک من دیده ست
هزار شکر که این دیده شرمسارش نیست



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

به یاد زلف نگونسار شاهدان چمن
 ببین در آینه ی جویبار گریه ی بید
 به دور ما که همه خون دل به ساغر هاست
 ز چشم ساقی غمگین که بوسه خواهد چید؟
 چه جای من؟ که درین روزگار بی فریاد
 از دست جور تو ناهید بر فلک نالید
 ازین چراغ توام چشم روشنایی نیست
 که کس ز آتش بیداد غیر دود ندید
 گذشت عمر و به دل عشوه می خریم هنوز
 که هست در پی شام سیاه صبح سپید
 کراست سایه درین فتنه ها امید امان؟
 شد آن زمان که دلی بود در امان امید
 صفای آینه ی خواجه بین کزین دم سرد
 نشد مکدر و بر آه عاشقان بخشید

به منزلی رسد این کاروان خسته کجا
 دلا حکایت خاکستر و شراره مپرس
 به بادرفته کجا و چو برق جسته کجا
 خوش آن زمان که سرم در پناه بال تو بود
 کجا بجویمت ای طایر خجسته کجا
 چه عیش خوش ز دل پاره پاره می طلبی
 نشاط نغمه کجا چنگ زه گسسته کجا
 پرس سایه ز مرغان آشیان بر باد
 که می روند ازین باغ دسته دسته کجا

بهار سوگوار

نه لب گشایدم از گل، نه ل کشد به نبید
 چه بی نشاط بهاری که بی رخ تو رسید
 نشان داغ دل ماست لاله ای که شکفت
 به سوگواری زلف تو این بنفشه دمید
 بیا که خاک رهت لاله زار خواهد شد
 ز بس که خون دل از چشم انتظار چکید



بیت الغزل

این عشق، چه عشق است؟ ندانیم که چون است
عقل است و جنون است و نه عقل و نه جنون است

فرزانه چه دریابد و دیوانه چه داند؟
از مستی این باده که هر روز فزون است

ماهی ست نهان بر سر این بحر پریشان
کاین موج سر آسیمه بلند است و نگون است

حالی و خیالی ست که بر عقل نهاد بند
این طرفه چه آهوست کزو شیر زبون است؟

آن تیغ کجا بود که ناگه رگجان زد؟
پنهان نتوان داشت که اینجا همه خون است

با مطلع ابروی تو هوش از سر من رفت
پیداست که بیت الغزل چشم تو چون است

با زلف تو کارم به کجا می کشد آخر؟
حالی که ز دستم سر این رشته برون است

سایه! سخن از نازکی و خوش بدنی نیست
او خود همه جان است که در جامه درون است

برخیز به شیدایی و در زلف وی آویز
آن بخت که می خواستی از وقت، کنون است

با خلعت خاکی طلبی طلعت خورشید
رخساره بر افروز که او آینه گون است

دوزخ روح

من چه گویم که کسی را به سخن حاجت نیست
خفتگان را به سحرخوانی من حاجت نیست

این شب آویختگان را چه ثمر مژده ی صبح؟
مرده را عربده ی خواب شکن حاجت نیست

ای صبا مگذر از اینجا، که درین دوزخ روح
خاک ما را به گل و سرو و سمن حاجت نیست

در بهاری که بر او چشم خزان می گرید
به غزل خوانی مرغان چمن حاجت نیست

لاله را بس بود این پیرهن غرقه به خون
که شهیدان بلا را به کفن حاجت نیست



از دل خود بر آمدی، آمدن تو شد جهان

آه که می زند برون، از سر و سینه موج خون
من چه کنم که از درون دست تو می کشد کمان

پیش وجودت از عدم زنده و مرده را چه غم؟
کز نفس تو دم به دم می شنویم بوی جان

پیش تو، جامه در برم نعره زند که بر درم
آمدت که بنگرم گریه نمی دهد امان

نقش دیگر

خداوندا دلی دریا به من ده
در او عشقی نهنگ آسا به من ده

حریفان را بس آمد قطره ای چند
بگردان جام و آن دریا به من ده

نگارا نقش دیگر باید آراست
یکی آن کلک نقش آرا به من ده

ز مجنونان دشت آشنایی
منم امروز، آن لیلا به من ده

قصه پیداست ز خاکستر خاموشی ما
خرمن سوختگان را به سخن حاجت نیست

سایه جان! مهر وطن کار وفاداران است
بادساران هوا را به وطن حاجت نیست

همیشه در میان

نامدگان و رفتگان، از دو کرانه ی زمان
سوی تو می دوند، هان ای تو همیشه در میان

در چمن تو می چرد آهوی دشت آسمان
گرد سر تو می پرد باز سپید کهکشان

هر چه به گرد خویشتن می نگرم درین چمن
آینه ی ضمیر من جز تو نمی دهد نشان

ای گل بوستان سرا از پس پرده ها در آ
بوی تو می کشد مرا وقت سحر به بوستان

ای که نهان نشسته ای باغ درون هسته ای
هسته فروشکسته ای کاین همه باغ شد روان

مست نیاز من شدی، پرده ی ناز پس زدی



حصار

ای عاشقان، ای عاشقان پیمانہ ها پر خون کنید
وز خون دل چون لاله ها رخساره ها گلگون کنید

آمد یکی آتش سوار، بیرون جهید از این حصار
تا بردمد خورشید نو شب را ز خود بیرون کنید

آن یوسف چون ماه را از چاه غم بیرون کشید
در کلبه ی احزان چرا این ناله ی محزون کنید

از چشم ما آینه ای در پیش آن مه رو نهید
آن فتنه ی فتنه را برخویشتن مفتون کنید

دیوانه چون طغیان کند زنجیر و زندان بشکند
او زلف لیلی حلقه ای در گردن مجنون کنید

دیدم به خواب نیمه شب خورشید و مه را لب به لب
تعبیر این خواب عجب، ای صبح خیزران، چون کنید؟

نوری برای دوستان، دودی به چشم دشمنان
من دل بر آتش می نهم، این هیمة را افزون کنید

زین تخت و تاج سرنگون تا کی رود سیلاب خون؟
این تخت را ویران کنید، این تاج را وارون کنید

به چشم آهوان دشت غربت
که سوز سینه ی نی ها به من ده

تن آسایان بلایش بر نتابند
بلی من گفتم، آن بالا به من ده

چو بادریادلان افتی، قدح چیست
به جام آسمان دریا به من ده

گدایان همت شاهانه دارند
تو آن بی زیور زیبا به من ده

غم دنیا چه سنجد با دل من
از آن غم های بی دنیا به من ده

چه دل تنگ اند این آینه رویان
دلی در سینه بی سیما به من ده

به جان سایه و دیدار خورشید
که صبری در شب یلدا به من ده



زندان شب یلدا

چند این شب و خاموشی؟ وقت است که برخیزم
 وین آتش خندان را با صبح برانگیزم
 گر سوختنم باید افروختنم باید
 ای عشق یزن در من کز شعله نپرهیزم

صد دشت شقایق چشم در خون دلم دارد
 تا خود به کجا آخر با خاک در آمیزم

چون کوه نشستم من با تاب و تب پنهان
 صد زلزله برخیزد آنگاه که برخیزم

برخیزم و بگشایم بند از دل پر آتش
 وین سیل گدازان را از سینه فرو ریزم

چون گریه گلو گیرد از ابر فرو بارم
 چون خشم رخ افزود در صاعقه آویزم

ای سایه! سحر خیزان دلواپس خورشیدند
 زندان شب یلدا بگشایم و بگریزم

چندین که از خم در سبو خون دل ما می رود
 ای شاهدان بزم کین پیمانها پر خون کنید

انتظار

خیال آمدنت دیشبم به سر می زد
 نیامدی که ببینی دلم چه پر می زد

به خواب رفتم و نیلوفری بر آب شکفت
 خیال روی تو نقشی به چشم تر می زد

شراب لعل تو می دیدم و دلم می خواست
 هزار وسوسه ام چنگ در جگر می زد

زهی امید که کامی از آن دهان می جست
 زهی خیال که دستی در آن کمر می زد

دریچه ای به تماشای باغ وا می شد
 دلم چو مرغ گرفتار بال و پر می زد

تمام شب به خیال تو رفت و می دیدم
 که پشت پرده ی اشکم سپیده سر می زد



دلی در آتش

چه غم دارد ز خاموشی درون شعله پروردم
که صد خورشید آتش برده از خاکستر سردم

به بادم دادی و شادی، بیا ای شب تماشا کن
که دشت آسمان دریای آتش گشته از گردم

شرار انگیز و توفانی، هوایی در من افتاده ست
که همچون حلقه ی آتش درین گرداب می گردم

به شوق لعل جان بخشی که درمان جهان با اوست
چه توفان می کند این موج خون در جان پر دردم

وفاداری طریق عشق مردان است و جانبازان
چه نامردم اگر زین راه خون آلود برگردم

در آن شب های توفانی که عالم زیر و رو می شد
نهانی شبچراغ عشق را در سینه پروردم

بر آری ای بذر پنهانی سر از خواب زمستانی
که از هر ذره دل آفتابی بر تو گستردم

ز خوبی آب پاکی ریختم بر دست بد خواهان
دلی در آتش افکندم، سیاوشی بر آوردم

چراغ دیده روشن کن که من چون سایه شب تا روز
ز خاکستر نشین سینه آتش وام می کردم

مژده ی آزادی

باغبان مژده ی گل می شنوم از چمن
قاصدک کو که سلامی برساند ز منت؟

وقت آن است که با نغمه ی مرغان سحر
پر و بالی بگشایی به هوای وطن

خون دل خوردن و دلتنگ نشستن تا چند؟
دیگر ای غنچه برون آر سر از پیرهن

آبت از چشمه ی دل داده ام، ای باغ امید
که به صد عشوه بخندند گل و یاسمنت

بوی پیراهن یوسف ز صبا می شنوم
مژده ای دل که گلستان شده بیت الحزنت

بر لب مژده ی آزادی ما می گذرد
جان صد مرغ گرفتار فدای دهن



کان آفتاب سایه شکن در سرای توست
 خوش می برد تو را به سر چشمه ی مراد
 این جست و جو که در قدم رهگشای توست
 ای بلبل حزین که تپیدی به خون خویش
 یاد تو خوش که خنده ی گل خون بهای توست
 دیدی دلا که خون تو آخر هدر نشد
 کاین رنگ و بوی گل همه از نafe های توست
 پنهان شدی چو خنده در این کوهسار و باز
 هر سو گذار قافله های صدای توست
 از آفتاب گرمی دست تو می چشم
 برخیز کاین بهار گل افشان برای توست
 با جان سایه گرچه در آمیختی چو غم
 ای دوست شاد باش که شادی سزای توست

شبیخون

برسان باده که غم روی نمود ای ساقی
 این شبیخون بلا باز چه بود ای ساقی

دوستان بر سر پیمان درست اند، بیا
 که نگون باد سر دشمن پیمان شکنت
 خود به زخم تبر خلق در آمد از پای
 آن که می خواست کزین خاک کند ریشه کنت
 بشنو از سبزه که در گوش گل تازه چه گفت
 با بهار آمدی، ای به ز بهار آمدنت
 بنشین در غزل سایه که چون آیت عشق
 از سر صدق بخوانند به هر انجمنت

خون بها

ای دوست شاد باش که شادی سزای توست
 این گنج مزد طاقت رنج آزمای توست
 صبح امید و پرتو دیدار و بزم مهر
 ای دل بیا که این همه اجر وفای توست
 این باد خوش نفس به مراد تو می وزد
 رقص درخت و عشوی گل در هوای توست
 شب را چه زهره کز سر کوی تو بگذرد؟



در فروبند که چون سایه در این خلوت غم
با کسم نیست سر گفت و شنود ای ساقی

زنده وار

چه غریب ماندی ای دل! نه غمی، نه غمگساری
نه به انتظار یاری، نه ز یار انتظاری

غم اگر به کوه گویم بگریزد و بریزد
که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری

چه چراغ چشم دارد از شبان و روزان
که به هفت آسمانش نه ستاره ای ست باری

دل من! چه حیف بودی که چنین ز کار ماندی
چه هنر به کار بندم که نماند وقت کاری

نرسید آن ماهی که به تو پرتوی رساند
دل آبگینه بشکن که نماند جز غباری

همه عمر چشم بودم که مگر گلی بخندد
دگر ای امید خون شو که فرو خلیل خاری

سحرم کشیده خنجر که، چرا شبت نکشته ست

حالیا نقش دل ماست در آینه ی جام
تا چه رنگ آورد این چرخ کبود ای ساقی

دیدی آن یار که بستیم صد امید در او
چون به خون دل ما دست گشود ای ساقی

تیره شد آتش یزدانی ما از دم دیو
گرچه در چشم خود انداخته دود ای ساقی

تشنه ی خون زمین است فلک، وین مه نو
کهنه داسی ست که بس کشته درود ای ساقی

متنی نیست اگر روز و شبی بیشم داد
چه ازو کاست و بر من چه فزود ای ساقی

بس که شستیم به خوناب جگر جامه ی جان
نه ازو تار به جا ماند و نه پود ای ساقی

حق به دست دل من بود که در معبد عشق
سر به غیر تو نیاورد فرود ای ساقی

این لب و جام پی گردش می ساخته اند
ورنه بی می و لب جام چه سود ای ساقی



ما را چه غم سود و زیان است که هرگز
 سودای تو را برسر بازار نبردیم
 با حسن فروشان بهل این گرمی بازار
 ما یوسف خود را به خریدار نبردیم
 ای دوست که آنصبح دل افروز خوشت باد
 یاد آر که ما جان ز شب تار نبردیم
 سرسبزی آن خرمن گل باد اگر چند
 از باغ تو جز سرزنش خار نبردیم
 بی رنگی ام از چشم تو انداخت اگر نه
 کی خون دلی بود که در کار نبردیم
 تا روشنی چشم و دل سایه از آن روست
 از آینه ای منت دیدار نبردیم

بر سر آتش غم

آه کز تاب دل سوخته جان می سوزد
 ز آتش دل چه بگویم که زبان می سوزد

تو بکش که تا نیفتد دگرم به شب گذاری
 به سرشک همچو باران ز برت چه برخوردارم من؟
 که چو سنگ تیره ماندی همه عمر بر مزاری
 چو به زندگان نبخشی تو گناه زندگانی
 بگذار تا بمیرد به بر تو زنده واری
 نه چنان شکست پشتم که دوباره سر بر آرم
 منم آن درخت پیری که نداشت برگ و باری
 سر بی پناه پیری به کنار گیر و بگذر
 که به غیر مرگ دیر نگشایدت کناری
 به غروب این بیابان بنشین غریب و تنها
 بنگر وفای یاران که رها کنند یاری

یاد آر

ما قصه ی دل جز به بر یار نبردیم
 و ز یار شکایت سوی اغیار نبردیم
 معلوم نشد صدق دل و سر محبت
 تا این سر سودازده بر دار نبردیم



به پای سرو آزادی سر و دستی برافشانیم
 به عهد گل زبان سوسن آزاد بگشاییم
 که ما خود درد این خون خوردن خاموش می دانیم
 نسیم عطر گردان بوی خون عاشقان دارد
 بیا تا عطر این گل در مشام جان بگردانیم
 شرار ارغوان واخیز خون نازنینان است
 سمندر وار جان ها بر سر این شعله بنشانیم
 جمال سرخ گل در غنچه پنهان است ای بلبل
 سرودی خوش بخوان کز مزده ی صبحش بخندانیم
 گلی کز خنده اش گیتی بهشت عدن خواهد شد
 ز رنگ و بوی او رمزی به گوش دل فروخوانیم
 سحر کز باغ پیروزی نسیم آرزو خیزد
 چه پرچم های گلگون کاندرا آن شادی برقصانیم
 به دست رنج هر ناممکنی ممکن شود آری
 بیا تا حلقه ی اقبال محرومان بجنبانیم
 الا ای ساحل امید سعی عاشقان دریاب
 که ما کشتی درین توفان به سودای تو می رانیم

یارب این رخنه ی دوزخ به رخ ما که گشود؟
 که زمین در تب و تاب است و زمان می سوزد
 دود برخاست ازین تیر که در سینه نشست
 مکن ای دوست که آن دست و کمان می سوزد
 مگر این دشت شقایق دل خونین من است؟
 که چنین در غم آن سروروان می سوزد
 آتشی در دلم انداخت و عالم بو برد
 خام پنداشت که این عود نهران می سوزد
 لذت عشق و وفا بین که سپند دل من
 بر سر آتش غم رقص کنان می سوزد
 گریه ی ابر بهارش چه مدد خواهد کرد؟
 دل سرگشته که چون برگ خزان می سوزد
 سایه خاموش کزین جان پر آتش که مراست
 آه را گر بدهم راه جهان می سوزد

در پرده ی خون

بهار آمد بیا تا داد عمر رفته بستانیم



بلی گوی عهدش بلا آزمايد
 زهی مرد و آن عهد و آن آزمونش
 ز چندی و چونی برون رفت و آخر
 دریغا ندانست کس چند و چونش
 خوشا عشق فرزانه ی ما که ایدون
 ز مجنون سبق برده صیت جنونش
 از آن خون که در چاه شب خورد بنگر
 سحرگاه لبخند خورشید گونش
 خم زلفش آن لعل می نماید
 نگر تا نیچی سر از رهنمونش
 بهارا تو از خون او آب خوردی
 بیا تا ببینی گل افشان خونش
 سماعی است در بزم او قدیسان را
 دلا گوش کن نغمه ی ارغنونش
 به مانند دریاست آن بی کرانه
 تو موجش ندیدی و دیدی سکونش
 نهنگی بیاید که با وی بر آید

دلا در یال آن گلگون گردن تاز چنگ انداز
 مبادا کز نشیب این شب سنگین فرومانیم
 شقایق خوش رهی در پرده ی خون می زند، سایه
 چه بی راهیم اگر همخوانی این نغمه نتوانیم

گل افشان خون

بلندا سرما که گر غرق خونش
 ببینی، ببینی تو هرگز زبونش
 سرافراز باد آن درخت همایون
 کزین سرنگونی نشد سرنگونش
 تناور درختی که هر چه ش ببری
 فزون تر بود شاخ و برگ فزونش
 پی آسمان زد همانا تبرزن
 که بر سر فرو ریخت سقف و ستونش
 زمین واژگون شد از آن تا نبیند
 در آینه ی آسمان واژگونش



کجا سایه از عهده آید برونش

پژواک

دل شکسته ی ما همچو آینه پاک است
بهای درنشود گم اگرچه در خاک است

ز چاک پیرهن یوسف آشکارا شد
که دست و دیده ی پاکیزه دامنان پاک است

نگر که نقش سپید و سیاه رخت نزنند
که این دو اسبه ی ایام سخت چالاک است

قصور عقل کجا و قیاس قامت عشق
تو هر قبا که بدوزی به قدر ادراک است

سحر به باغ درآ کز زبان بلبل مست
بگویمت که گریبان گل چرا چاک است

رواست گر بگشاید هزار چشمه ی اشک
چنین که داس تو بر شاخه های این تاک است

ز دوست آنچه کشیدم سزای دشمن بود
فغان ز دوست که در دشمنی چه بی باک است

صفای چشمه ی روشن نگاه دار ای دل
اگر چه از همه سو تند باد خاشاک است

صدای توست که بر می زند ز سینه ی من
کجایی ای که جهان از تو پر ز پژواک است

غروب و گوشه ی زندان و بانگ مرغ غریب
بنال سایه که هنگام شعر غمناک است

دل حزینم ازین ناله ی نهفته گرفت
بیا که وقت صغیری ز پرده ی راک است

چراغ صاعقه

کو پای آن که باز به کوی شما رسم
آنجا مگر به یری باد صبا رسم

جایی که قاصدان سحر راه گم کنند
من مانده در غروب بیابان کجا رسم

در راه عشق او چه سواران که پی شدند
آنگاه من، پیاده ی بی دست و پا رسم؟



در روشنای روز ز هر سو فرا رسم

در قفس

ای برادر عزیز چون تو بسی ست
در جهان هر کسی عزیز کسی ست

هوس روزگار خوادم کرد
روز گارست و هر دمش هوسی ست

عنکبوت زمانه تا چه تنید
که عقابی شکسته ی مگسی ست

به حساب من و تو هم برسند
که به دیوان ما حسابرسی ست

هر نفسی عشق می کشد ما را
همچنین عاشقیم تا نفسی ست

کاروان از روش نخواهد ماند
باز راه است و غلغل جرسی ست

آستین بر جهان برافشانم
گر به دامان دوست دسترسی ست

بانگ غمم که رفتم و سر کوفتم به کوه
دیگر اگر به گوش رسم چون صدا رسم

اندوه نامرادی اسکندرم کشد
چون خضر اگر به چشمه ی آب بقا رسم

گفتم ز فیض جام شما کام ما رواست
باور نداشتم که بدین ناروا رسم

درد برهنگان جهانم به ره کشید
هرگز نخواستم که به اسب و قبا رسم

می آمدم که در شب این دل گرفتگان
چون باد صبح با نفس دلگشا رسم

بنمایمت که در دل تنگم چه ناله هاست
چون نای اگر به همنفسی آشنا رسم

مردم در این خیال و هنوزم امید هست
کآخر به دیده بوسی آن دل ربا رسم

یکی شب چراغ صاعقه گیرم به راه صبح
وانگاه همچو رعد به بانگ رسا رسم

چون سایه گرچه در شب تاریک گم شدم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

دل گرفته ی من کی چو غنچه باز شود
مگر صبا برساند به من هوای تو را

چنان تو در دل من جا گرفته ای ای جان
که هیچ کس نتواند گرفت جای تو را

ز روی خوب تو برخوردارم، خوشا دل من
که هم عطای تو را دید و هم لقای تو را

سزای خوبی نو بر نیامد از دستم
زمانه نیز چه بد می دهد سزای تو را

به ناز و نعمت باغ بخشش هم ندهم
کنار سفره ی نان و پنیر و چای تو را

به پایداری آن عشق سربلندم قسم
که سایه ی تو به سر می برد وفای تو را

کهربا

من نه خود می روم، او مرا می کشد
کاو سرگشته را کهربا می کشد

چون گریبان ز چنگش رها می کنم

تشنه ی نغمه های اوست جهان
بلبل ما اگرچه در قفسی ست

سایه بس کن که دردمند و نژند
چون تو در بند روزگار بسی ست

به پایداری آن عشق سربلند

بود که بار دگر بشنوم صدای تو را؟
بینم آن رخ زیبای دلگشای تو را؟

بگیرم آن سر زلف و به روی دیده نهم
ببوسم آن سر و چشمان دل ربای تو را

ز بعد این همه تلخی که می کشد دل من
ببوسم آن لب شیرین جان فزای تو را

کی ام مجال کنار تو دست خواهد داد
که غرق بوسه کنم باز دست و پای تو را

مباد روزی چشم من ای چراغ امید
که خالی از تو بینم شبی سرای تو را



اگر به ماه بر آید و گر به چاه شود
چراغ راه همان شمع شعله ور دانیم

حدیث غارت دی از درخت پرسیدند
جواب داد که ما وقت بار و بر دانیم

به آب و رنگ خوشت مژده می دهیم ای گل
که نقش بندی این خون در جگر دانیم

خمار این شب ساغر شکسته چند کشی؟
بیا که ما ره میخانه ی سحر دانیم

زمانه فرصت پروازم از قفس ندهد
وگرنه ما هنر رقص بال و پر دانیم

خدای را که دگر جرعه ای از آن می لعل
به ما ببخش که ما قدر این گوهر دانیم

طریق سایه اگر عاشقی ست عیب مکن
ز کارهای جهان ما همین هنر دانیم

دامنم را به قهر از قفا می کشد
دست و پا می زنم می رباید سرم
سر رها می کنم دست و پا می کشد

گفتم این عشق اگر واگذارد مرا
گفت اگر واگذارم وفا می کشد

گفتم این گوش تو خفته زیر زبان
حرف ناگفته را از خفا می کشد

گفت از آن پیش تر این مشام نهمان
بوی اندیشه را در هوا می کشد

لذت نان شدن زیر دندان او
گندمم را سوی آسیا می کشد

سایه ی او شدم چون گریزم ازو؟
در پی اش می روم تا کجا می کشد

خون در جگر

دلا حلاوت آن دل ستان اگر دانیم
به جان او که دل از آن او نگردانیم



عزیزتر از جان

یارا حقوق صحبت یاران نگاه دار
باهمراهان وفا کن و پیمان نگاه دار

در راه عشق گر برود جان ما چه باک
ای دل تو آن عزیز تر از جان نگاه دار

محتاج یک کرشمه ام ای مایه ی امید
این عشق را ز آفت حرمان نگاه دار

ما با امید صبح وصال تو زنده ایم
ما را ز هول این شب هجران نگاه دار

مپسند یوسف من اسیر برادران
پروای پیر کلبه ی احزان نگاه دار

بازم خیال زلف تو ره زد خدای را
چشم مرا ز خواب پریشان نگاه دار

ای دل اگر چه بی سر و سامان تر از تو نیست
چون سایه سر رها کن و سامان نگاه دار

با نی کسایی

دلم گرفته خدا را تو دلگشایی کن
من آمدم به امیدت تو هم خدایی کن

به بوی دلکش زلفت که این گره بگشای
دل گرفته ی ما بین و دلگشایی کن

دلی چو آینه دارم نهاده بر سر دست
بین به گوشه ی چشمی و خودنمایی کن

ز روزگار میاموز بی وفایی را
خدای را که دگر ترک بی وفایی کن

بلای کینه ی دشمن کشیده ام ای دوست
تو نیز با دل من طاقت آزمایی کن

شکایت شب هجران که می تواند گت
حکایت دل ما با نی کسایی کن

بگو به حضرت استاد ما به یاد توایم
تو نیز یادی از آن عهد آشنایی کن

نوای مجلس عشاق نغمه ی دل ماست
بیا و با غزل سایه همنوایی کن



هم پیمان

گشاد کار آن دل‌بند اگر با جان من بودی
همانا دادن جان کار بس آسان من بودی

جدایی کار دشمن بود ورنه ای برادر جان
من از جان یاورت بودم تو پشتیبان من بودی

وفا تا پای جان این است پیمانی که ما بستیم
در آن عهد وفاداری تو هم پیمان من بودی

چو فرزندات مر خواند شهید راه آزادی
چه خواهی گفتنش فردا؟ که زندانبان من بودی؟

تو زندانبان من بودی و من زندانی ات، اما
اگر نیکو بیندیشی تو هم زندان من بودی

عجب کز چانه ی گرمت سخن ناپخته می آید
نبودی خام اگر با آتش سوزان من بودی

در این زندان من از خون دل خود آب می خوردم
تو هم چون سایه بر این خوان غم مهمان من بودی

پاییز

شب های ملال آور پاییز است
هنگام غزل های غم انگیز است

گویی همه غم های جهان امشب
در زاری این بارش یکریز است

ای مرغ سحر ناله به دل بشکن
هنگامه ی آواز شباویز است

دورست ازین باغ خزان خورده
آن باد فرح بخش که گللیز است

ساقی سبک آن رطل گران پیش آر
کاین عمر گران مایه سبک خیز است

خاکستر خاموش مبین ما را
باز آ که هنوز آتش ما تیز است

این دست که در گردن ما کردند
هش دار که با دشنه ی خونریز است

برخیز و بزن بر دف رسوایی
فسقی که در این پرده ی پرهیز است



دردا و دریغا که در این بازی خونین
بازیچه ی ایام دل آدمیان است

دل بر گذر قافله ی لاله و گل داشت
این دشت که پامال سواران خزان است

روزی که بجنبد نفس باد بهاری
بینی که گل و سبزه کران تا به کران است

ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی
دردی ست درین سینه که همزاد جهان است

از داد و داد آن همه گفتند و نکردند
یارب چه قدر فاصله ی دست و زبان است

خون می چکد از دیده در این کنج صبوری
این صبر که من می کنم افشردن جان است

از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود
گنجی ست که اندر قدم راهروان است

بر آستان وفا

کجایی ای که دلم بی تو در تب و تاب است

سهل است که با سایه نیامیزند
ماییم و همین غم که خوش آمیز است

هنر گام زمان

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است
امی بس غم و شادی که پس پرده نهان است

گر مرد رهی غم منخور از دوری و دیری
دانی که رسیدن هنر گام زمان است

تو رهرو دیرینه ی سر منزل عشقی
بنگر که ز خون تو به هر گام نشان است

آبی که بر آسود زمینش بخورد زود
دریا شود آن رود که پیوسته روان است

باشد که یکی هم به نشانی بنشیند
بس تیر که در چله ی این کهنه کمان است

از روی تو دل کندم آموخت زمانه
این دیده از آن روست که خونابه فشان است



عقاب ها به هوا پر گشاده اند و دریغ
که این نمایش پرواز نقش در قاب است

در آرزوی تو آخر به باد خواهد رفت
چنین که جان پریشان سایه بی تاب است

تنگه

صبر کن ای دل پر غصه در این فتنه و شور
گرچه از قصه ی ما می ترکد سنگ صبور

از جهان هیچ ندیدیم و عبث عمر گذشت
ای دریغا که ز گهواره رسیدیم به گور

تو عجب تنگه ی عابرکشی ای معبر عشق
که به جز کشته ی عاشق نکند از تو عبور

در فروبند برین معرکه که کآن طبل تهی
گوش گیتی همه کر کرد ز غوغای غرور

تیز برخیز ازین مجلس و بگریز چو باد
تا غباری ننشیند به تو از اهل قبور

چه بس خیال پریشان به چشم بی خواب است

به ساکنان سلامت خبر که خواهد برد
که باز کشتی ما در میان غرقاب است

ز چشم خویش گرفتم قیاس کار جهان
که نقش مردم حق بین همیشه بر آب است

به سینه سر محبت نهان کنید که باز
هزار تیر بلا در کمین احباب است

ببین در آینه داری ثبات سینهی ما
اگر چه با دل لرزان به سان سیماب است

بر آستان وفا سر نهاده ایم و هنوز
اگر امید گشایش بود ازین باب است

قدح ز هر که گرفتم به جز خمار نداشت
مرید ساقی خویشم که باده اش ناب است

مدار چشم امید از چراغدار سپهر
سیاه گوشه ی زندان چه جای مهتاب است

زمانه کیفر بیداد سخت خواهد داد
سزای رستم بد روز مرگ سهراب است



هر رقمی که می زند نامه سیاه می کند

مایه ی عیش و خوش دلی در غم اوست سایه جان
آن که غمش نمی خورد عمر تباه می کند

صبر و ظفر

ای مرغ آشیان وفا خوش خبر بیا
با ارمغان قول و غزل از سفر بیا

پیک امید باش و پیام آور بهار
همراه بوی گل چو نسیم سحر بیا

زان خرمن شکفته ی جان های آتشین
برگیز خوشه ای و چو گل شعله ور بیا

دوشت به خواب دیدم و گفتم آمدی
ای خوش ترین خوش آمده بار دگر بیا

چون شب به سایه های پریشان گریختی
چون آفتاب از همه سو جلوه گر بیا

در خاک و خون تپیدن این پهلوان ببین
سیمرغ را خبر کن و چون زال زر بیا

مرگ می بارد ازین دایره ی عجز و عزا
شو به میخانه که آنجا همه سورست و سرور

شعله ای برکش و برخیز ز خاکستر خویش
زان که تا پاک نسوزی نرسی سایه به نور

عشق هزار ساله

کیست که از دو چشم من در تو نگاه می کند
آینه ی دل مرا همدم آه می کند

شاهد سرمدی تویی وین دل سالخورده من
عشق هزار ساله را بر تو گواه می کند

ای مه و مهر روز و شب آینه دار حسن تو
حسن، جمال خویش را در تو نگاه می کند

دل به امید مرهمی کز تو به خسته ای رسد
ناله به کوه می برد شکوه به ماه می کند

باد خوشی که می وزد از سر موج باده ات
کوه گران غصه را چون پر کاه می کند

آن که به رسم کجروان سر ز خط تو می کشد



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

برون کشیدم از آن ورطه رخت و سود نداشت
که بر کرانه ی طوفان نمی توان آسود

دلی به دست تو دادیم و این ندانستیم
که دشنه هاست در آن آستین خون آلود

چه نقش می زند این پیر پرنیان اندیش
که بس گره ز دل و جان سایه بست و گشود

مرغ چمن آتش

ای عشق تو ما را به کجا می کشی ای عشق
جز محنت و غم نیستی، اما خوشی ای عشق

این شوری و شیرینی من خود ز لب توست
صد بار مرا می پزی و می چشی ای عشق

چون زر همه در حسرت مس گشتنم امروز
تا باز تو دستی به سر من می کشی ای عشق

دین و دل و حسن و هنر و دولت و دانش
چندان که نگه می کنمت هر ششی ای عشق

رخساره ی مردان نگر آراسته ی خون

ما هر دو دوستان قدیمیم ای عزیز
این صبر تا نرفته ز کف چون ظفر بیا

بشتاب ناگزیر که دیرست وقت پیر
ای مژده بخش بخت جوان زودتر بیا

این روزگار تلخ تر از زهر گو برو
یعنی به کام سایه شبی چون شکر بیا

نقش پرنیان

هزار سال درین آرزو توانم بود
تو هر چه دیر بیایی هنوز باشد زود

تو سخت ساخته می آبی و نمی دانم
که روز آمدنت روزی که خواهد بود

زهی امید شکیب آفرین که در غم تو
ز عمر خسته ی من هر چه کاست عشق افزود

بدان دو دیده که برخیز و دست خون بگشای
کزین بد آمده راه برون شدی نگشود



نه دلی ماند و نه دینی ز پی غارت عشق
آه ازین فتنه که برخاست، امان ای ساقی

رستمی بر سر سهراب یلی می گرید
نوشداروی امیدی برسان ای ساقی

چشم مستت چه طلب می کند از سایه؟ بگو
به فدای لب شیرین تو جان ای ساقی

انتظار

باز آی دلبرا که دلم بی قرار توست
وین جان بر لب آمده در انتظار توست

در دست این خمار غمم هیچ چاره نیست
جز باده ای که در قدح غمگسار توست

ساقی به دست باش که این مست می پرست
چون خم ز پا نشست و هنوزش خمار توست

هر سوی موج فتنه گرفته ست و زین میان
آسایشی که هست مرا در کنار توست

هنگامه ی حسن است چرا خامشی ای عشق

آواز خوشت بوی دل سوخته دارد
پیداست که مرغ چمن آتش ای عشق

بگذار که چون سایه هنوزت بگدازند
از بوته ی ایام چه غم؟ بی غشی ای عشق

جان ای ساقی

چیست آن در لب شیرین تو؟ ای ساقی
بستان جانم و آنمن بچشان ای ساقی

باده پیش آر که در پای تو در خواهم باخت
حاصل کارگه کون و مکان ای ساقی

درد هجران عزیزان به جهان چند کشیدم
همه رفتند، خدا را تو بمان ای ساقی

تا سرانجام دل خون شده چون خواهد بود
سرنوشتی ز خط جام بنخوان ای ساقی

دور کجدار و مریز است و دلم می لرزد
چون توان زیست چنین دل نگران ای ساقی



کاورد روشنی دیده از آن پیره‌نم

نتوان عشق فرزانه به افسانه فریفت
من به هیچ آیه و افسون دل ازو برنکنم

نه چراغی ست دل من که به بادی میرد
دم به دم تازه شود آتش عشق گهنم

برس ای موکب نوروز خوش آوازه که باز
زحمت زاغ زمستان بیری از چمنم

سایه! شعرم به دل دوست نشسته ست و خوش است
کاروان برده به منزل، چه غم از راهزنم

راهی و آهی

پیش ساز تو من از سخر سخن دم نزنم
که بیانی چو زبان تو ندارد سخنم

ره مگردان و نگه دار همین پرده ی راست
تا من از راز سپهرت گرهی باز کنم

صبر کن ای دل غم دیده که چون پیر حزین
عاقبت مژده ی نصرت رسد از پیره‌نم

سیری مباد سوخته ی تشنه کام را
تا جرعه نوش چشمه ی شیرین گوار توست

بی چاره دل که غارت عشقش به باد داد
ای دیده خون ببار که این فتنه کار توست

هرگز ز دل امید گل آوردنم نرفت
این شاخ خشک زنده به بوی بهار توست

ای سایه صبر کن که برآید به کام دل
آن آرزو که در دل امیدوار توست

راهزن

همه آفاق گرفته ست صدای سخنم
تو ازین طرف نبندی که ببندی دهنم

راست در قصد سر و چشم کج اندازان
نه عجب گر بهراسند ز تیغ سخنم

آستینی نگرفتم که ببوسم دستی
بوسه گر دست دهد بر قدم دوست زنم

باش تا یوسفم از چاه بر آید بر گاه



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

بماند آن که به امید راه توشه رود
منم که ذوق جمال تو زاد راه من است
ز سوز سینه ی صاحب‌دلان مگردان روی
که روشنایی آینه ات ز آه من است
مرا به مجلس کورام که کرد آینه دار؟
شکست کار من از عقل روسپاه من است
ز نیش مار چه نالم چو دست بردم پیش
خلاف طینت او نیست، اشتباه من است
گرفت دست دل خون فشان و خندان گفت
خراب غارت عشق است و دادخواه من است
به زیر سایه ی زلف تو آمده ست دلم
به غم بگوی که این خسته در پناه من است
ز حسن پرس که در روی تو به سایه چه گفت
جلال شعر تو هم جلوه ای ز جاه من است

گنج گم شده

هوای روی تو دارم نمی گذارندم

چه غریبانه تو با یاد وطن می نالی
من چه گویم که غریب است دلم در وطنم

همه مرغان هم آواز پراکنده شدند
آه ازین باد بلاخیز که زد در چمنم

شعر من با مدد ساز تو آوازی داشت
کی بود باز که شوری به جهان درفکنم

نی جدا زان لب و دندان چه نوایی دارد؟
من ز بی هم نفسی ناله به دل می شکنم

بی تو دیگر غزل سایه ندارد لطفی
باز راهی بزن ای دوست که آهی بزنم

زاد راه

نیام زند لب جان بوسه خواه من است
نگاه کن به نیازی که در نگاه من است

ز دیده پرتو عشق ار برون زند چه کنم
دلی چو آینه دارم همین گناه من است



کدام مست، می از خون سایه خواهد کرد
که همچو خوشه ی انگور می فشارندم

روشن گویا

دیری ست که از روی دل آرای تو دوریم
محتاج بیان نیست که مشتاق حضوریم

تاریک و تهی پشت و پس آینه ماندیم
هر چند که همسایه ی آن چشمه ی نوریم

خورشید کجا تابد از این دامگه مرگ
باطل به امید سحری زین شب گوریم

زین قصه ی پر غصه عجب نیست شکستن
هر چند که با حوصله ی سنگ صبوریم

گنجی ست غم عشق که در زیر سرماست
زاری مکن ای دوست اگر بی زر و زوریم

با همت والا که برد منت فردوس؟
از حور چه گویی که نه از اهل قصوریم

مگر به کوی تو این ابرها ببارندم

مرا که مست توام این خمار خواهد کشت
نگاه کن که به دست که می سپارندم

مگر در این شب دیر انتظار عاشق کش
به وعده های وصال تو زنده دارندم

غم نمی خورد ایام و جای رنجش نیست
هزار شکر که بی غم نمی گذارندم

سری به سینه فرو برده ام مگر روزی
چو گنج گم شده زین کنج غم برآرندم

چه باک اگر به دل بی غمان نبردم راه
غم شکسته دلانم که می گسارندم

من آن ستاره ی شب زنده دار امیدم
که عاشقان تو تا روز می شمارندم

چه جای خواب که هر شب محصلان فراق
خیال روی تو بر دیده می گمارندم

هنوز دست نشسته ست غم ز خون دلم
چه نقش های که ازین دست می نگارندم



کاین تیغ کج به خون که دارد اشاره ای

گر نیست تاب سوختنت گرد ما مگرد
کآتش زند به خرمن هستی شراره ای

در بحر ما هر آینه جز بیم غرق نیست
آن به کزین میانه بگیری کناره ای

ای ابر غم بیار و دل از گریه باز کن
ماییم و سرگذشت شب بی ستاره ای

در اوج آرزو

بگذار تا ازین شب دشوار بگذریم
رود رونده سینه و سر می زند به سنگ

یعنی بیا که ره بگشاییم و بگذریم
لعلی چکیده از دل ما بود و یاوه گشت

خون می خوریم باز که بازش بیرویم
ای روشن از جمال تو آینه ی خیال

بنمای رخ که در نظرت نیز بنگریم

او پیل دمانی ست که پروای کسش نیست
ماییم که در پای وی افتاده چو موریم

آن روشن گویا به دل سوخته ی ماست
ای سایه! چرا در طلب آتش طوریم

مرگ دوباره

در هفت آسمان جو نداری ستاره ای
ای دل کجا روی که بود راه چاره ای

حالی نماند تا بزنی فالی ای رفیق
خمی کجاست تا بکنی استخاره ای

هر پاره ی دلم لب زخمی ست خون فشان
جز خون چه می رود ز دل پاره پاره ای

از موج خیز حادثه ها مأمنی نماند
کشتی کجا برم به امید کناره ای

دیدار دلفروز تو عمر دوباره بود
اینک شب جدایی و مرگ دوباره ای

از چین ابروی تو دلم شور می زند



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

گیسو بگشا و بنشین، کارگشا باش
جامی ز لب خویش به مستان غمت بخش
گو کام دل سوخته ای چند روا باش
ای روح مسیحا نفسی در نی ما دم
در سینه یاین خالی خاموش نوا باش
چشمم چو قدح بر لب نوشت نگران است
ای ساقی سرمست شبی نیز مرا باش
مستیم و ندانیم شب از چند گذشته ست
پرکن قدحی دیگر و بی چون و چرا باش
ای دل ز سر زلف بتان کار بیاموز
با این همه زنجیر به رقص آی و رها باش
چون خال که بر کنج لب یار خوش افتاد
ای نکته تو هم در دهن دوست بجا باش
آینه ی ما زنگ کدورت نپذیرد
ای غم به رخ سایه سرشکی ز صفا باش
تا زنده دلان داروی دل از تو بجویند
ای شعر دل انگیز همان مهرگیا باش

دریاب بال خسته ی جویندگان که ما
در اوج آرزو به هوای تو می پریم
پیمان شکن به راه ضلالت سپرده به
ما جز طریق عهد و وفای تو نسپریم
آن روز خوش کجاست که از طالع بلند
بر هر کرانه پرتو مهرش بگستریم
بی روشنی پدید نیاید بهای در
در ظلمت زمانه که داند چه گوهریم
آن لعل را که خاتم خورشید نقش اوست
دستی به خون دل ببریم و بر آوریم
ماییم سایه کز تک این دره ی کبود
خورشید را به قله ی زرفام می بریم

مهرگیا

ای ماه شبی مونس خلوتگه ما باش
در آینه ی اهل نظر چهره نما باش
کار دل ما بین که گره در گره افتاد



چون سایه بپوشان دل خود کاینه داران
جز گرد در این کهنه گذرگاه ندیدند

غریبانه

بگردید، بگردید، درین خانه بگردید
دیرن خانه غریبند، غریبانه بگردید

یکی مرغ چمن بود که جفت دل من بود
جهان لانه ی او نیتس پی لانه بگردید

یکی ساقی مست است پس پرده نشسته ست
قدح پیش فرستاد که مستانه بگردید

یکی لذت مستی ست، نهان زیر لب کیست؟
ازین دست بدان دست چو پیمانہ بگردید

یکی مرغ غریب است که باغ دل من خورد
به دامش نتوان یافت، پی دانه بگردید

نسیم نفس دوست به من خورد و چه خوشبوست
همین جاست، همین جاس، همه خانه بگردید

نوایی نشنیده ست که از خویش رمیده ست

خورشید پرستان

خورشید پرستان رخ آه ماه ندیدند
دل یاوه نهادند که دلخواه ندیدند

هر کس دم ازو می زند و این همه دستان
زان روست که در پرده ی او راه ندیدند

شرح غم دل سوختگان کار سخن نیست
زین سوز نهان خلق به جز آه ندیدند

امروز عزیز همه عالم شدی اما
ای یوسف من حال تو در چاه ندیدند

از خون شفق خنده گشاید گل خورشید
آن شب شدگان بین که سحرگاه ندیدند

رندان نبریدند دل از دست درازی
تا زلف تو را این همه کوتاه ندیدند

آزادگی آموز که مردان شرف مرد
در جلوه ی حسن و هنر و جاده ندیدند

هر گوشه ز گنج ازلی یافت نصیبی
جای غم او جز دل آگاه ندیدند



غم پرست

تو می روی و دل ز دست می رود
مرو که با تو هر چه هست می رود

دلی شکستی و به هفت آسمان
هنوز بانگ این شکست می رود

کجا توان گریخت زین بلای عشق
که بر سر من از الست می رود

نمی خورد غم خمار عاشقان
که جام ما شکست و مست می رود

از آن فراز و این فرود غم مخور
زمانه بر بلند و پست می رود

بیا که جان سایه بی غمت مباد
وگرنه جان غم پرست می رود

شب غم تو نیز بگذرد ولی
درین میان دلی ز دست می رود

به غوغاش مخوانید، خموشانه بگردید

سرشکی که بر آن خاک فشانیم بن تاک
در این جوش شراب است، به خمخانه بگردید

چه شیرین و چه خوشبوست، کجا خوابگه اوست؟
پی آن گل پر نوش چو پروانه بگردید

بر آن عق بخندید که عشقش نپسندید
در این حلقه ی زنجیر چو دیوانه بگردید

درین کنج غم آباد نشانش نتوان دید
اگر طالب گنجید به ویرانه بگردید

کلید در امید اگر هست شما بید
درین قفل کهن سنگ چچو دندان بگردید

رخ از سایه نهفته ست، به افسون که خفته ست؟
به خوابش نتوان دید، به افسانه بگردید

تن او به تنم خورد، مرا برد، مرا برد
گرم باز نیاورد، به شکرانه بگردید



درست شکسته

شکسته وارم و دارم دلی درست هنوز
وفا نگر که دلم پای بست توست هنوز

به هیچ جام دگر نیست حاجت ای ساقی
که مست مستم از آن جرعه ی نخست هنوز

چنین نشسته بع خاکم مبین که در طلبت
سمند همت ما چابک است و چست هنوز

به آب عشق توان شست پاک دست از جان
چه عاشق است که دست از جهان نشست هنوز

ز کار دیده و دل سایه بر مدار امید
گلی اگرچه ازین اشک و خون نرست هنوز

سماع سرد

درین سرای بی کسی اگر سری در آمدی
هزار کاروان دل ز هر دری در آمدی

ز بس که بال زد دلم به سینه در هوای تو

اگر دهان گشودمی کبوتری در آمدی

سماع سرد بی غمان خمار ما نمی برد
به سان شعله کاشکی قلندری در آمدی

خوشا هوای آن حریف و آه آتشین او
که هر نفس ز سینه اش سمندری در آمدی

یکی نبود ازین میان که تیر بر هدف زند
دریغ اگر کمان کشی دلاوری در آمدی

اگر به قصد خون من نبود دست غم چرا
از آستین عشق او چون خنجری در آمدی

فروخلید در دلم غمی که نیست مرهمش
اگر نه خار او بدی به نشتری در آمدی

شب سیاه آینه ز عکس آرزو تهی ست
چه بودی از پری رخی ز چادری در آمدی

سرشک سایه یاره شد درین کویر سوخته
اگر زمانه خواستی چه گوهری در آمدی



غزل تن

تن تو مطلع تابان روشنایی هاست
اگر روان تو زیباست از تن زیباست

شگفت حادثه ای نادر ست معجزه طبع
که در سراچه ی ترکیب چون تویی آراست

نه تاب تن که برون می زند ز پیراهن
که از زلال تنت جان روشنت پیداست

که این چراغ در آئینه ی تو روشن کرد؟
که آسمان و زمین غرق نور آن سیماست

ز باغ روی تو صد سرخ گل چرا ندمد
که آب و رنگ بهارت روانه در رگ هاست

مگر ز جان غزل آفریده اند تنت
که طبع تازه پرستم چنین بر او شیداست

نه چشم و دل که فرومانده در گریبانت
که روح شیفته ی آن دو مصرع شیواست

نگاه من ز میانت فرو نمی آید

هزار نکته ی باریک تر ز مو اینجاست

حریف وسعت عشق تو سینه ی سایه ست
چو آفتاب که آئینه دار او دریاست

رنج دیرینه

حاصلی از هنر عشق تو جز حرمان نیست
آه ازین درد که جز مرگ منش درمان نیست

این همه رنج کشیدیم و نمی دانستیم
که بلاهای وصال تو کم از هجران نیست

آنچنان سوخته این خاک بلاکش که دگر
انتظار مددی از کرم باران نیست

به وفای تو طمع بستم و عمر از کف رفت
آن خطا را به حقیقت کم ازین تاوان نیست

این چه تیغ است که در هر رگ من زخمی ازوست
گر بگویم که تو در خون منی بهتان نیست

رنج دیرینه ی انسان به مداوا نرسید



اینک ای جان نگران باش که جای تو کجاست

چه پریشانم ازین فکر پریشان شب و روز
که شب و روز کجایی و کجای تو کجاست

هنر خویش به دنیا نفروشی زنهار
گوهری در همه عالم به بهای تو کجاست

چه کنی بندگی دولت دنیا؟ ای کاش
به خود آیی و بینی که خدای تو کجاست

گرچه مشاطه ی حسنت به صد آیین آراست
صنما آینه ی عیب نمای تو کجاست

زیر سرپنجه ی گرگیم و جگرها خون است
ای شبان دل ما ناله ی نای تو کجاست

کوه ازین قصه ی پر غصه به فریاد آمد
آه و آه از دل سنگ تو، صدای تو کجاست

دل ز غم های گلوگیر گره در گره است
سایه آن زمزمه ی گریه گشای تو کجاست

علت آن است که بیمار و طیب انسان نیست

صبر بر داغ دل سوخته باید چون شمع
لایق صحبت بزم تو شدن آسان نیست

تب و تاب غم عشقت دل دریا طلبد
هر تنگ حوصله را طاقت این توفان نیست

سایه صد عمر در این قصه به سر رفت و هنوز
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

آینه ی عیب نما

رفتی ای جان و ندانیم که جای تو کجاست
مرغ شبخوان کجایی و نوای تو کجاست

آن چه بیگانگی و این چه غریبی ست که نیست
آشنایی که بپرسیم سرای تو کجاست

چه شد آن مهر و وفایی که من آموختمت
عهد ما با تو نه این بود، وفای تو کجاست

مردم دیده ی صاحب نظران جای تو بود



به بندی تن نخواهد داد هرگز جان آزادم

شبگرد

بر آستان تو دل پایمال صد دردست
ببین که دست غمت بر سرم چه آوردست

هوای باغ گل سرخ داشتیم و دریغ
که بلبلان همه زارند و برگ ها زردست

شب است و آینه خواب سپیده می بیند
بیا که روز خوش ما خیال پروردست

دهان غنچه فروبسته ماند در شب باغ
که صبح خنده گشا روی ازو نمان کردست

چه ها که بر سر ما رفت و کس نزد آهی
به مردمی که جهان سخت ناجوانمردست

به سوز دل نفسی آتشین بر آرای عشق
که سینه ها سیه از روزگار دم سردست

غم تو با دل من پنجه درفکند و رواست

ازین شب های ناباور

من آن صبحم که ناگهان چو آتش در شب افتادم
بیا ای چشم روشن بین که خورشیدی عجب زادم

ز هر چاک گریبانم چراغی تازه می تابد
که در پیراهن خود آذرخش آسا درافتادم

چو از هر ذره ی من آفتابی نو به چرخ آمد
چه باک از آتش دوران که خواهد داد بر بادم

تنم افتاده خونین زیر این آوار شب، اما
دری زین دخمه سوی خانه ی خورشید بگشادم

الا ای صبح آزادی به یاد آور در آن شادی
کزین شب های ناباور منت آواز می دادم

در آن روی و بد حالی نبودم از رخت خالی
به دل می دیدمت وز جان سلامت می فرستادم

سزد کز خون من نقشی بر آرد لعل پیروزت
که من بر درج دل مهری به جز مهر تو نهادم

به جز دام سر زلفت که آرام دل سایه ست



با چشم تر ز تشنگی یاسمن بگو

از ساقیان بزم طربخانه ی صبح
با خامشان غمزده ی انجمن بگو

زان مژده گو که صد گل سوری به سینه داشت
وین موج خون که می زندش در دهن بگو

سرو شکسته نقش دل ما بر آب زد
این ماجرا به آینه ی دل شکن بگو

آن سرخ و سبز سایه بنفش و کبود شد
سرو سیاه من ز غروب چمن بگو

گوشمال پنجه ی عشق

خدای را که چو یاران نیمه را مرو
تو نور دیده ی مایی به هر نگاه مرو

تو را که چون جگر غنچه جان گل رنگ است
به جمع جامه سپیدان دل سیاه مرو

به زیر خرقة ی رنگین چه دام ها دارند

که این دلیر به بازوی آن هموردست

دلا منال و بین هستی یگانه ی عشق
که آسمان و زمین با من و تو همدردست

ز خواب زلف سیاهت چه دم زخم که هنوز
خیال سایه پریشان ز فکر شبگردست

غروب چمن

با این غروب از غم سبز چمن بگو
اندوه سبزه های پریشان به من بگو

اندیشه های سوخته ی ارغوان بین
رمز خیال سوختگان بی سخن بگو

آن شد که سر به شانه ی شمشاد می گذاشت
آغوش خاک و بی کسی نسترن بگو

شوق جوانه رفت ز یاد درخت پیر
ای باد نوبهار ز عهد کهن بگو

آن آب رفته باز نیاید به جوی خشک



کبوتران تو پر خسته آمدند فرود

به هر چه می نگریم با دریغ و بدرود است
شد آن زمان که جهان جمله مژده بود و درود

دریغ عهد شکر خواب و روزگار شباب
چنان گذشت که انگار هر چه بود نبود

چه نقش ها که به خون جگر زدیم و دریغ
کز آن پرند نگارین نه تار ماند و نه پود

سخن به سینه ی تنگم نمی زند چنگی
که گور گریه ی خاموش شد سرای سرود

چه رفت بر سر آن شهسوار دشت شفق
که خون همی چکد از سم این سمند کبود

بود که خرمن خاکسترش به باد رود
چو تنگ شد نفس آتش از تباهی دود

مباد سایه که جانت بماند از رفتار
که در روندگی دایم هستی رود

تو را که گوش دل است و زبان جان خوش باش

تو مرغ زیرکی ای جان به خانقاه مرو

مرید پیر دل خویش باش ای درویش
وز او به بندگی هیچ پادشاه مرو

مباد کز در میخانه روی برتابی
تو تاب توبه نداری به اشتباه مرو

چو راست کرد تو را گوشمال پنجه ی عشق
به زخمه ای که غمت می زند ز راه مرو

هنر به دست تو زد بوسه، قدر خود بشناس
به دست بوسی این بندگان جاه مرو

گناه عقده ی اشکم به گردن غم توست
به خون گوشه نشینان بی گناه مرو

چراغ روشن شب های روزگار تویی
مرو ز آینه ی چشم سایه، آه مرو

سرای سرود

دگر نگاه مگردان در آسمان کبود



که نازکان جهان راست با تو گفت و شنود

سیاه و سپید

شبی رسید که در آرزوی صبح امید
هزار عمر دگر باید انتظار کشید

در آسمان سحر ایستاده بود گمان
سیاه کرد مرا آسمان بی خورشید

هزار سال ز من دور شد ستاره ی صبح
بین کزین شب ظلمت جهان چه خواهد دید

دریغ جان فرورفتگان این دریا
که رفت در سر سودای صید مروارید

نبود در صدفی آن گوهر که می جستیم
صفای اشک تو باد ای خراب گنج امید

ندانم آن که دل و دین ما به سودا داد
بهای آن چه گرفت و به جای آن چه خرید

سیاه دستی آن ساقی منافق بین

که زهر ریخت به جام کسان به جای نپید

سزاست گر برود رود خون ز سینه ی دوست
که برق دشنه ی دشمن ندید و دست پلید

چه نقش باختی ای روزگار رنگ آمیز
که این سپید سیه گشت و آن سیاه سپید

کجاست آن که دگر ره صلای عشق زند
که جان ماست گروگان آن نوا و نوید

بیا که طبع جهان ناگزیر این عشق است
به جادویی نتوان کشت آتش جاوید

روان سیاه که آینه دار خورشید است
بین که از شب عمرش سپیده ای ندید

چندمین هزار امید بنی آدم

گفتم که مژده بخش دل خرم است این
مست از درم در آمد و دیدم غم است این

گر چشم باغ گریه ی تاریک من ندید



نماند جز من و چشم تو مست ای ساقی

من شکسته سبو چاره از کجا جویم
که سنگ فتنه سر خم شکست ای ساقی

صفای خاطر دردی کشان ببین که هنوز
ز داشت نکشیدند دست ای ساقی

ز رنگ خون دل ما که آب روی تو بود
چه نقش ها که به دل می نشست ای ساقی

درین دو دم مددی کن مگر که برگذریم
به سر بلندی ازین دیر پست ای ساقی

شبی که ساغرت از می پر است و وقت خوش است
بزن به شادی این غم پرست ای ساقی

چه خون که می رود اینجا ز پای خسته هنوز
مگو که مرد رهی نیست، هست ای ساقی

روا مدار که پیوسته دل شکسته بود
دلی که سایه به زلف تو بست ای ساقی

ای گل ز بی ستارگی شبنم است این

پروانه بال و پر زد و در دام خوش خفت
پایان شام پيله ی ابریشم است این

باز این چه ابر بود که ما را فرو گرفت
تنها نه من، گرفتگی عالم است این

ی دست برده در دل و دینم چه می کنی
جانم بسوختی و هنوزت کم است این

آه از غمت که زخمه ی بی راه می زنی
ای چنگی زمانه چه زیر و بم است این

یک دم نگاه کن که چه بر باد می دهی
چندمین هزار امید بنی آدم است این

گفتی که شعر سایه دگر رنگ غم گرفت
آری سیاه جامه ی صد ماتم است این

هست ای ساقی

شکوه جام جهان بین شکست ای ساقی



به سایه روشن مهتاب خامشانه مگرد

چشمه ی خارا

ای عشق مشو در خط خلق ندانندت
تو حرف معمایی خواندن نتوانندت

بیگانه گرت خواند چون خویشنت داند
خوش باش و کرامت دان کز خویش برانندت

درد تو سرشت توست درمان ز که خواهی جست
تو دام خودی ای دل تا چون برهانندت

از بزم سیه دستان هرگز قدحی مستان
زهر است اگر آبی در کام چکانندت

در گردنت از هر سو پیچیده غمی گیسو
تا در شب سرگردان هر سو بکشانندت

تو آب گوارایی جوشیده ز خارایی
ای چشمه مکن تلخی ور زهر چشانندت

یک عمر غمت خوردم تا در برت آوردم

کمند مهر

چو شبروان سرآسیمه، گرد خانه مگرد
تو خود بهانه ی خویشی پی بهانه مگرد

تو نور دیده ی مایی به جای خویش در آی
چنین چو مردم بیگانه گرد خانه مگرد

تویی که خانه خدایی بیا و خود را باش
برون در منشین و بر آستانه مگرد

زمانه گشت و دگر بر مدار بی مهری ست
تو بر مدار دل از مهر و چون زمانه مگرد

چو تیر گذشتی ز هفت پرده ی چشم
کنون که در بن جانی پی نشانه مگرد

بهوش باش که هر نقطه دام دایره ای ست
تو در هوای رهایی درین میانه مگرد

کمند مهر نکردی ز گیسوان بلند
دگر به گرد سر من چو تازیانه مگرد

تو شعر گمشده ی سایه ای، شناختم



گر جان بدهند ای غم از من نستانندت

گر دست بیفشانند بر سایه، نمی دانند
جان تو که ارزانی گر جان بفشانندت

چون مشک پراکنده عالم ز تو آکنده
گر نافه نهان داری از بوی بدانندت

هم آشیان

هنوز عشق تو امید بخش جان من است
خوشا غمی که ازو شادی جهان من است

چه شکر گویمت ای هستی یگانه ی عشق
که سوز سینه یخورشید در زبان من است

اگر چه فرصت عمرم ز دست رفت بیا
که همچنان به رخت چشم خون فشان من است

نمی رود ز سرم این خیال خون آلود
که داس حادثه در قصد ارغوان من است

بیا بیا که درین ظلمت دروغ و ریا

فروغ روی تو آرایش روان من است

حکایت غم دیرین به عشق گفتم، گفت
هنوز این همه آغاز داستان من است

بدین نشان که تویی ای دل نشسته به خون
بمان که تیر امان تو در کمان من است

اگر ز ورطه بترسی چه طرف خواهی بست
ز طرفه ها که درین بحر بی کران من است

زمان به دست پریشانی اش نخواهد داد
دلی که در گرو حسن جاودان من است

به شادی غزل سایه نوش و بخشش عشق
که مرغ خوش سخن غم هم آشیان من است

با سینه سردان

منشین چنین زار و حزین چون روی زردان
شعری بخوان، سازی بزن، جامی بگردان

ره دور و فرصت دیر، اما شوق دیدار



خواب

بخت اگر بیدار باشد خواب بردارد مرا
یکسر از بستر در آغوش تو بگذارد مرا

از چه دریا آمدم با ابر بی پایان غم
کاسمان عمری ست تا یکریز می بارد مرا

آخرین پیمانه ی شبگیر این خمخانه ام
تا کدامین مست درد آشام بگسارد مرا

گنج بی قدرم به دست روزگار مرده دوست
آن گهم داند که خود در خاک بسپارد مرا

گرچه مرگم پیش تر از فرصت دیدار توست
همچنان شوق وصال زنده می دارد مرا

سینه ی صافی گفتم پیش چشم روزگار
تا درین آیینه هر کسی خود چه انگارد مرا

سایه گر خود در هوایت خاک گردد باک نیست
عاقبت روزی به کویت باد می آرد کرا

یاد آن فرزانه ی آزرده خاطر خوش که گفت

منزل به منزل می رود با رهنوردان

من بر همان عهدم که با زلف تو بستم
پیمان شکستن نیست در آیین مردان

گر رهرو عشقی تو پاس ره نگه دار
بالله که بیزارست ره زین هرزه گردان

صد دوزخ اینجا بفشرد آری عجب نیست
گر در نگیرد آتشت با سینه سردان

آن کو به دل دردی ندارد آدمی نیست
بیزارم از بازار این بی هیچ دردان

آری هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
محروم تر برگشتم از پیش هنردان

با تلخکامی صبر کن ای جان شیرین
دانی که دنیا زهر دارد در شکردان

گردن رها کن سایه از بند تعلق
تا وارهی از چنبر این چرخ گردان



درد

حکایت از چه کنم سینه سینه درد اینجاست
 هزار شعله ی سوزان و آه سرد اینجاست
 نگاه کن که ز هر پیشه در قفس شیری ست
 بلوچ و کرد و لر و ترک و گیله مرد اینجاست
 بیا که مسئله بودن و نبودن نیست
 حدیث عهد و وفا می رود نبرد اینجاست
 بهار آن سوی دیوار ماند و یاد خوشش
 هنوز با غم این برگ های زرد اینجاست
 به روزگار شبی بی سحر نخواهد ماند
 چو چشم باز کنی صبح شب نورد اینجاست
 جدایی از زن و فرزند سایه جان! سهل است
 تو را ز خویش جدا می کنند، درد اینجاست

یگانه

همان یگانه ی حسنی اگر چه پنهانی

خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا

سرگذشت چمن

ز سرگذشت چمن دل به درد می آید
 ببند پنجره را باد سرد می آید
 دریغ باغ گل سرخ من که در غم او
 همه زمین و زمان زار و زرد می آید
 نمی رود ز دل من صفای صورت عشق
 و گر بر آینه باران گرد می آید
 به شاهراه طلب نیست بیم گمراهی
 که راه با قدم رهنورد می آید
 تو مرد باش و میندیش از گرانی درد
 همیشه درد به سروقت مرد می آید
 دگر به سوز دل عاشقان که خواهد خواند
 دلم ز ناله ی بلبل به درد می آید



در این خانه ندانم به چه سودا زد و رفت

خواست تنهایی ما را به رخ ما بکشد
تنه ای بر در این خانه ی تنها زد و رفت

دل تنگش سر گل چیدن ازین باغ نداشت
قدمی چند به آهنگ تماشا زد و رفت

مرغ دریا خبر از یک شب توفانی داشت
گشت و فریاد کشان بال به دریا زد و رفت

چه هوایی به سرش بود که با دست تهی
پشت پا بر هوس دولت دنیا زد و رفت

بس که اوضاع جهان در هم و ناموزون دید
قلم نسخ برین خط چلیپا زد و رفت

دل خورشیدی اش از ظلمت ما گشت ملول
چون شفق بال به بام شب یلدا زد و رفت

همنوی دل من بود به تنگام قفس
ناله ای در غم مرغان هم آوا زد و رفت

و گر دوباره بر آبی هزار چندانی

چه مایه جان و جوانی که رفت در طلبت
بیا که هر چه بخواهی هنوز ارزانی

ز دل نمی روی ای آرزوی روز بهی
که چون ودیعه ی غم در نهاد انسانی

خراب خفت تلبیس دیو نتوان بود
بیا بیا که همان خاتم سلیمانی

روندگان طریق تو راه گم نکنند
که نور چشم امید و چراغ ایمانی

هزار فکر حکیمانه چاره جست و نشد
تویی که درد جهان را یگانه درمانی

چه پرده ها که گشودیم و آنچنان که تویی
هنوز در پس پندار سایه پنهانی

مرغ دریا

آن که مست آمد و دستی به دل ما زد و رفت



خواب و خیال

نازنین آمد و دستی به دل ما زد و رفت
پرده ی خلوت این غمکده بالا زد و رفت

کنج تنهایی ما را به خیالی خوش کرد
خواب خورشید به چشم شب یلدا زد و رفت

درد بی عشقی ما دید و دریغش آمد
آتش شوق درین جان شکبیا زد و رفت

خرمن سوخته ی ما به چه کارش می خورد
که چو برق آمد و در خشک و تر ما زد و رفت

رفت و از گریه ی توفانی ام اندیشه نکرد
چه دلی داشت خدایا که به دریا زد و رفت

بود آیا که ز دیوانه ی خود یاد کند
آن که زنجیر به پای دل شیدا زد و رفت

سایه آن چشم سیه با تو چه می گفت که دوش
عقل فریاد برآورد و به صحرا زد و رفت

گهواره ی خالی

عمری ست تا از جان و دل، ای جان و دل می خوانمت
تو نیز خواهان منی، می دانمت، می دانمت

گفتی اگر دانی مرا آیی و بستانی مرا
ای هیچگاه ناکجا! گو کی، کجا بستانمت

آواز خاموشی، از آن در پرده ی گوشه ی نهان
بی منت گوش و دهان در جان جان می خوانمت

منشین خمش ای جانخوش این ساکنی ها را بکش
گر تن به آتش می دهی چون شعله می رقصانمت

ای خنده ی نیلوفری در گریه ام می آوری
بر گریه می خندی و من در گریه می خندانمت

ای زاده ی پندار من پوشیده از دیدار من
چو کودک نداشتی گهواره می جنبانمت

ای من تو بی من کیستی چون سایه بی من نیستی
همراه من می ایستی همپای خود می رانمت